

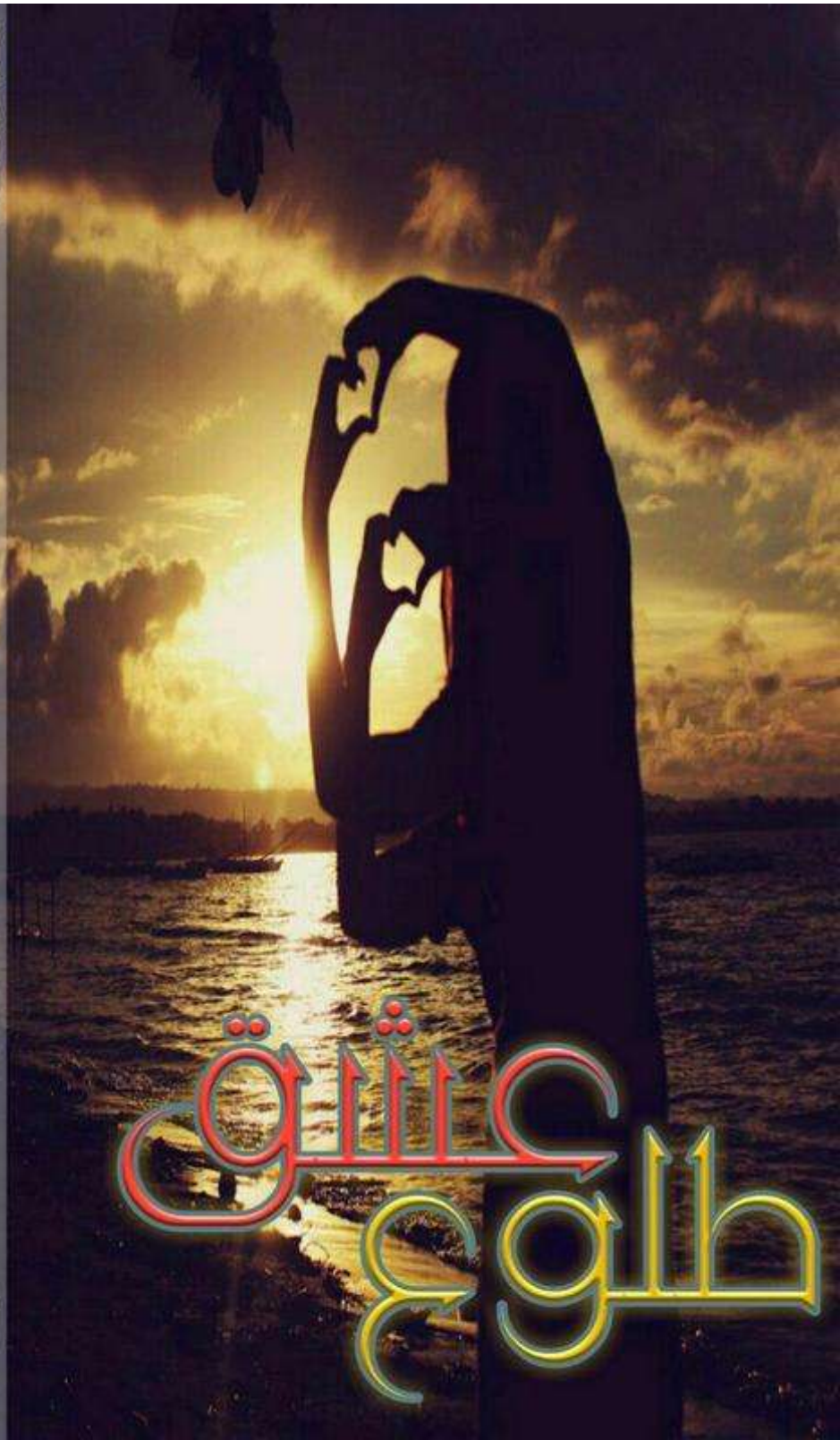
رومانها کی عاشقانه سهماهه



www.romankade.com



سحر خایلی
طلوع عشق





طلوع عشق

نویسنده: سحر خلیلی

من صنم رادمنش ۲۳ ساله، دانشجوی ترم ۷ رشته معماری و تک دختر خانواده رادمنش هستم. برادرم آقا سهند ۲۷ ساله و مهندس عمران (قربون داداشم برم). مادرم الهه خانوم خانه دار و پدرم آقا علیرضا مهندس (سهند توی شرکت بابام مشغول کاره). ما خانواده ۴ نفری خیلی خوشبختیم. البته ۱ نفر دیگه هم عضو خانوادمون. مهربان خانوم نامزد داداشم. رابطه من و سهند فقط به رابطه خواهر و برادری خلاصه نمیشه، ما با هم دوستم هستیم. (بله دیگه). ۱ دوست خیلی خوبم دارم به اسم آنید، از ابتدایی همکلاس بودیم تا دبیرستان و از شانس خوبمون جفتمون بعد از کنکور توی ۱ شهر، ۱ رشته و ۱ دانشگاه قبول شدیم، رشته معماری دانشگاه تهران و البته خونمون هم نزدیک همه (خیلی خوبه، نه؟ خخخ). آخ آخ فردا صبح ساعت ۸ کلاس دارم اونم با استاد بداخلاق مرتضوی، اوووووق. بهتره بخوابم.

صبح با آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم، وای خفه شو دیگه بابا بیدار شدم. رفتم دست و صورتمو شستم، مسواک زدم. خب حالا چی بپوشم مممم؟؟ (خخخخ). امانتو کرمی با شلوار جین قهوه ای تنگ و مقنعم رو پوشیدم. آرایشم کردم و کیف کرم رنگم رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون. طبق معمول از رو نرده پله ها سر خوردم و ویبیژرژ رفتم پایین.

مامان و بابا و سهند سر میز صبحونه نشسته بودن. _ به به سلااا خانواده محترم رادمنش، صبحتون بخیر. همگی جواب سلامم رو دادن. سهند: صنم تو باز مثل مارمولک از رو نرده ها اومدی پایین؟ _ آره دیگه، پس توقع داری از پله ها پیام پایین؟ _ نه راحت باش تنبل خانوم. _ حالا تو از کجا فهمیدی از رو نرده ها اومدم؟؟ _ آخه دیدم باز نیشتم بازه. همه با هم خندیدیم. ازشون خدا حافظی کردم و رفتم سوار ۲۰۶ سفیدم شدم. به آنید زنگ زدم تا بیاد دم در. آنید رو سوار کردم، پیش به سوی دانشگاه. _ سلاااا صنم جونم، خوبی؟ _ سلام آجی خوشکله، خوبم. _ فدات. _ آماده ای که صبحمون رو با قیافه نحس مرتضوی شروع کنیم؟ آنید خندید و گفت: اوه اوه نگو که باز یاد عینکش میفتم (مرتضوی هر وقت می خواست یکی از بچه ها رو ضایع کنه یا از کلاس بیرون کنه



عینکش رو میزد، خخخ). خلاصه با شوخی و خنده رسیدیم دانشگاه. ماشین رو پارک کردم و رفتیم داخل. هنوز ۲۰ دقیقه مونده به ساعت ۸. وارد کلاس شدیم که باز چشمم افتاد به این گودزیلا. سرمو برگردوندم برم اونور کلاس بشینم که بلند گفت: سلااام خانوووم رادمنش. مرض و سلام، پسره ی پررو. دلم میخواد برم بزنم تو سرش. _ سلام. _ صبح بخیر. _ مرسی. _ بله این گودزیلا شروین سعادتیه که از هر فرصتی برای اذیت کردن من استفاده میکنه، البته منم کم نمیارم به هرحال من صنم خانوووم هستم دیگه، بله. ۲ تا صندلی خالی پیدا کردیم و با آنید نشستیم. شروین و پارسا و احسان (۳ کله پوک، خخخ) پشت سر ما نشسته بودن. شروین و پارسا هر ۲ مغرورن ولی احسان فقط فکره شوخی و مسخره بازیه. _ آنید چرا استاد نمیاد؟ _ نمیدونم والا، حتما عینکش رو گم کرده. هر ۲ خندیدیم. صدای پارسا رو از پشت سرمون شنیدم. _ خانوم بهداد؟ آنید سرشو برگردوند سمتش و گفت: بفرمایید. _ میتونم جزوتون رو ببینم. _ بله، حتما. آنید خواست جزوش رو به پارسا بده که شروین گودزیلا گفت: ای بابا پارسا جزوه میخوای چیکار؟ جزوه فقط برا بچه خرخون ها هست، این دیگه خیلی بی شعور شده خاک بر سر. آنید که از شدت خشم سرخ شده بود برگشت جواب شری گوزیلا رو بده که مرتضوی اومد. شروین هم پوزخند زد. کلاس رو با هر بدبختی بود گذروندیم و تموم شد، ۲ ساعت بعدشم کلاس داریم. _ آنید بریم بوفه چیزی بخوریم. _ بریم. به سمت بوفه میرفتیم که گوشیم زنگ خورد. _ سلام عجم، خوبی؟ _ سلام صنم خانوووم، خوبم عزیزم تو چطوری؟ _ خوبم زن داداش. _ کجایی صنم؟ _ دانشگاه، چطور؟ _ عصر میای بریم خرید؟ _ آره مهرناز جون، حتما. _ فدات شم، بابای. _ مهرناز بود؟ _ آره، گفت عصر بریم خرید. _ منم بیام؟ _ آره بیا. _ مرسی. رفتیم بوفه و ۲ تا کیک و ۲ تا قهوه گرفتیم و نشستیم. ۳ کله پوک هم وارد شدن (خخخ). اومدن و دقیقا روبه رو ما نشستن، ۳ تا کیک ۲ قلو و نوشابه گرفتن و شروع کردن به خوردن. شروین هم مدام به من نگاه میکرد و لبخند ژوکوند تحویل میداد. اه پسره ی جلف، خاک بر سر زشت (البته خدایی زشت نیستا ولی من کلا از پسرا بدم میاد، میدونید که). گوشه شروین زنگ خورد. _ بله؟ _ شما؟ _ کدوم سارا؟ _ آها، همون دختر زشته هستی. با این حرفش خندم گرفت. _ به من نگو عشقم. _ برو بابا، هررری. با این فکر ۱ دختر عاشق این گودزیلا شده و بهش میگه عشقم اووووق حالم بد شد. بی توجه به اون ۳ تا بلند شدیم بریم که پارسا، آنید رو صدا کرد. _ خانوم بهداد؟ _ بله؟ _ من بابت اون حرف شروین معذرت میخوام. _ مهم نیست. _ میتونم جزوتون رو بگیرم؟



_خیر. آخ الهی من قریون آجیم بررم. نگاهی به شروین انداختم و پوزخند بهش زدم و رفتیم بیرون طرف کلاس. _آفرین آنید خوب جوابی بهش دادی. _دلم براش سوخت، گناه داشت. _آنید. _کوفت، خب بچه آخرترم میفته، مرتضوی رو که میشناسی. _بی خیال بااو. رفتیم سرکلاس، کلاس دوممون هم گذشت. سوار ماشین شدیم، پیش به سوی خونه. آنید رو رسوندیم و خودمم رفتیم خونه. ساعت ۱۲ و نیم بود. _سلااام مامانی. _سلام دخترم، خسته نباشی. _ممنون، شما هم همینطور. گونه مامانمو بوسیدم و اونم پیشونیمو بوسید. رفتیم تو اتاقم. به مهرانز پیام دادم که ساعت ۴ میریم بیرون. خیلی گرسنه ولی بیشتر از اون خوابم میاد. تا بابا و سهند بیان بهتره ۱چرت بزوم. تازه چشمم گرم خواب شده بود که صدای زنگ خونه اومد و بعدم صدای جیغ عسل. عسل دخترخاله که ۴سالشه و خیلی خوشمزه و خوشکله. من و خاله الهام(مامان عسل) ۸سال اختلاف سنی داریم برای همین خیلی با هم راحتیم. بی خیال خواب شدم و رفتیم پیش خاله ام. _سلااام خاله جونم، چطوری؟ _به به سلام صنم خانوم گل، خوبم عزیزم. با خاله روبوسی کردم، تازه چشمم افتاد به عروسکم. _واای سلام عسل نازم. پریدم بغلش کردم و تا تونستم بوسش کردم که صدای جیغش در اومد. _مامانییی صنم منو خورد، اای بسه دیگه. خندم گریخت و بچه رو ول کردم ولی دوست دارم قورتش بدم. _خاله چه عجب یادی از ما کردی، کو عمو مهرباد؟ _من همیشه به یادتونم خاله، مهرباد رفت ماموریت، گفتم پیام پیشتون. _قدمتون برچشم. (مهرباد شوهر خالم و مامور پلیسه). _آجی از عروست چه خبر؟ _خوبه الهام جان، سلام میرسونه. _واقعا ۱تیکه جواهره، خوش به حال سهند. (خاله راست میگه، مهرانز از همه لحاظ عالییه البته داداش سهندمم معرکه هستااا). _خاله عصر میخوایم با مهرانز و آنید بریم خرید، شمام بیا. _نه عزیزم، برید خوش بگذره. هرچی به خاله اصرار کردم قبول نکرد بیاد. ساعت تقریباً ۲بود که بابا و سهند اومدن و بعد از سلام و احوالپرسی با خاله و عسل کوچولو نشستیم سرمیز ناهارخوری. سهند: صنم امروز با مهرانز میخوای بری خرید؟ _آره، برا چی؟ _خودم میبرمتون. _نه داداش، آنیدم هست، خودمون میریم. _میرسونمتون خب. _نه مرسی. _باشه هرچور راحتی. ناهار رو خوردیم و من و خاله ظرفا رو شستیم. _صنم جون؟ _جونم عسلم. _میشه با عروسکات بازی کنم؟ _آره ولی به ۱ شرط. چشمای خوشکل آبی رنگش(رنگ چشم باباش هست) برقی زد و با خوشحالی گفت: چه شرطی؟ _بذاری بوست کنم. عسل که میدونست من اگر شروع کنم ببوسمش دیگه ولش نمیکنم گفت: نه نه نه. _باشه، پس منم عروسکامو بهت نمیدم.



_باشه بیا بوس کن ولی فقط ۱ دونه. _چشم. پریدم روش و تا تونستم بوسش کردم اونم هی جیغ جیغ میکرد. به ساعت نگاه کردم، ۳ و ربع. بلند شدم و پریدم سراغ کدم، شروع کردم به آماده شدن. ساعت ۳:۴۰ دقیقه حاضر شدم، از همه خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم. به آنید و مهرناز زنگ زدم تا آماده بشن. ۱۰ دقیقه بعد رسیدم در خونه آنید که دم در منتظرم و ایساده بود. _سلام. _سلام، خوبی؟ _آرره آجی، کو مهرناز؟ _حالا میریم دنبالش. ۱ ربع بعد رسیدیم در خونه زن داداشم. دم در نبود، زنگش زدم. _الو مهرنازی بیا دیگه. _عسیسم الآن میام. مهرناز خانوم بعد از ۵ دقیقه تشریف آوردن. آنید رفت عقب تا مهرناز بیاد جلو بشینه. آخ قریون شعور آبجیم برررم. _سلام بچه ها، ببخشید دور شد. _سلام مهرنازی. _سلام زن داداش، فدای سرت. _قریونت برم. ضبط رو روشن کردم و آهنگ موردعلاقم رو آوردم.

هوا ابری و من با چشمای تر، دوباره بدون تو میرم سفر
شبهه ۱ تصویر بی حس و حال، دوباره بدون تو میرم شمال
با من حسرت پرسه تو اسکله، کنار تو با کمترین فاصله
با من عادت غرق دریا شدن، به عشق تو و تو دلت جاشدن
کدوم ساحل دنج پهلوی تو؟ بشینم پی ردی از بوی تو
صدف تا صدف موج غم با منه، دل تنگمو صخره پس میزنه
چه وقتی کجا قایق لحظه ها، منو میبره تا رسیدن به ماه؟
شمال و غروب و معمای تو، کدوم روز خوب تماشای تو؟
امان از نم جاده و بغض من، میبارم برای سبک تر شدن
(معین، شمال)

رسیدیم مرکز خرید و پیاده شدیم. _بچه ها من ۱ مانتو خوشگل میخوام، لطفا برام انتخاب کنید. _والی ادبت تو حلقم صنم جون، منم کوله پشتی میخوام، مهرنازی تو چی میخوای؟
_من ۱ تی شرت برا سهند و ۱ مانتو برا خودم میخوام. _ای جونم، فدات شم که اینقدر فکر داداشمی. هر ۳ خندیدیم. ۲، ۳ ساعتی توی مرکز خرید گشتیم و بالاخره چیزایی رو که



میخواستیم خریدیم. آید ا کوله پشتی سورمه ای خرید، مهرناز ا تی شرت خاکستری رنگ
برا سهند خرید که روش نوشته بود

یکی زدم تو سرش، با شوخی و خنده رفتیم تو کلاس. پارسا خیلی به آید نگاه کرد تا جوابشو
بفهمه ولی آید خودشو لو نداد. نشستیم که چشمم خورد به پرهام که داشت نگام میکرد.
چنان اخمی بهم کرد که نزدیک بود ابروهاش بره تو چشماش. اه اه پسر زشت آب دوغ
خیار (خخخ). استاد وارد کلاس شد و شروین پشت سرش. به به آقا چه خوشکل شده. ا تی
شرت آبی جذب و شلوار جین آبی تنگ پوشیده، موهاشم نصفشو ریخته تو صورتش. اومد
و کنار پارسا و احسان نشست. صدای یکی از دخترای کلاس به نام ملیکا که عادت داره برای
همه پسرای کلاس خودشیرینی میکنه شنیدم که به دوستش نسترن گفت: آخ چقدر
شروین جون خوشکل شده. به شروین نگاه کردم که با خشم و نفرت به ملیکا نگاه میکرد.
ای ول شری گودزیلا. بعد از کلاس با آید بلند شدیم بریم که صبا اومد تو کلاس، زدم به
آید و اشاره ای به صبا کردم. سلام آید جونم. تا تونست صورت آید رو تف مالی کرد.
سلام صبا، خوبی؟ نه زیاد، چرا نیومدی پیشم؟ نمیدونستم کلاس داری. به صنم
گفتم بهت بگه که. آید متعجب به من نگاه کرد و من بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و
گفتم: یادم رفت. صبا محکم زد تخت سینم و گفت: بیخود کردی دختره بی شعووور. از
حرکتش حسابی عصبی شدم و سیلی محکمی به صورتش زدم و گفتم: آید بیا بریم. صنم
تو برو من نیام. یا همین الآن میای یا دیگه دوستی به نام صنم نداری. صنم تو برو من
کنار صبا می مونم. از جواب آید مغزم هنگ کرد، خیلییی بهم بر خورد. کیفم رو
برداشتم، پوزخندی به آید زدم، سرمو از روی تاسف تکون دادم و از کلاس خارج شدم. ای
بابا ماشینم که نیوردم، چیکار کنم. ا زنگ به سهند بزنم بینم میاد دنبالم. بعد از ۳ تا بوق
جواب داد. جونم؟ سلام عشقم. سلام عزیزم، خوبی؟ مرسی فدات، سهند؟ جان؟
امروز حوصله رانندگی نداشتم ماشین نیوردم، میای دنبالم؟ صنم بخدا خیلی کار سرم
ریخته، نمیتونم. سهندنند؟ ببخشید آجی، بای. قطع کرد. ای بابا باید با تاکسی برم.
شروین: آخی نمیاد دنبالت؟ کی؟ سهند جونت. به تو چه آخه؟ بیا من خودم
میرسونم. برو بابا دلت خوشه ها. ببین تو هیچی نیستی که بخوای برای من کلاس
بذاری، خیلی از تو خوشکلتر و خوش هیکل تر رو آدم حساب نمیکنم. از اینکه تو ا پسر
دختر بازی که شکی درش نیست، من اصلا به پسر جماعت فکر نمیکنم. پوزخندی زد و
گفت: پس سهند جون چی؟ حتما دختره، نه؟ هه این فکر کرده سهند دوست پسرمه. منم



مثل خودش پوزخندی زدم و گفتم: تو فکر و خیالات خودت غرق باش پسر خوب. همون لحظه پارسا اومد سمتمون. _ خانوم رادمنش چی شد؟ _ آقای محمدی کارای آنید دیگه هیچ ربطی به من نداره. _ ای بابا آخه چرا؟ _ خدانگهدار. از دانشگاه بیرون رفتم، تاکسی گرفتم و آدرس خونه رو بهش دادم. تو کل راه به اتفاقای امروز فکر میکردم. خواستگاری پارسا از آنید، دیدن پرهام و اخمش، حرف ملیکا راجع به شروین، دعوی من و صبا و طرفداری آنید از صبا و در آخر حرفای مزخرف شروین به من. اینقدر غرق افکارم بودم که نفهمیدم کی رسیدیم. کرایه رو حساب کردم و رفتم تو خونه. _ سلام. _ سلام دخترم. مامان که متوجه بی حوصلگیم شد پرسید: چی شده صنم؟ _ چیزی نیست، میخوام تنها باشم. به اتاقم رفتم و پریدم تو حمام. ۱ دوش ۱ ربعی گرفتم و ۱ لباس آستین ۳ ربع لیمویی جذب و شلوار مشکی ورزشیم رو پوشیدم. موهامو صاف کردم و بالاسرم بستم. گوشیم زنگ خورد. _ جان؟ _ سلام خانومی، خوبی؟ _ سلام زن داداش، خوبم تو خوبی؟ _ منم خوبم، چه خبرا؟ _ سلامتی. _ دلم برات تنگ شده بود گفتم صداتو بشنوم. _ قربونت برم، منم دلم برات تنگ شده. _ مامان و بابا چطورن؟ _ خوبن، سلام میرسونن. _ سلامشونو برسون، خب دیگه عزیزم مزاحم نمیشم برو به کارت برس. _ مراحمی گلم. _ بای بای. _ بای. گوشیمو با هندزفری برداشتم و رفتم بیرون سر جای همیشگیم، ته حیاط زیر درخت سیب و کنار بوته های گل سرخ و روی تاب، جایی که همیشه بهم آرامش میده. نشستم رو تاب، هندزفری رو تو گوشم گذاشتم و آهنگ غمگینی رو پلی کردم. غرق آهنگ بودم که گوشیم زنگ خورد. هه آنید. چندتا قطره اشکی که از چشم ریخته بود رو پاک کردم و شمارشو ریجکت کردم. ۱ بار، ۲ بار، ۳ بار زنگ زد و جواب ندادم. پیام داد: صنم چرا بچه بازی درمیاری؟ دختر اون لحظه نفهمیدم چیکار کردم، ببخش. بخدا من ۱ تار موتو با ۱۰۰ تا مثل صبا عوض نمیکنم، ببخش آجی. دیگه هرچی زنگ زد جواب ندادم. در حیاط باز شد و سهند و بابا اومدن داخل ولی متوجه من نشدن و رفتن تو خونه. ۵ دقیقه بعد سهند اومد پیشم. _ سلام آبجی خوشکله. _ سلام عزیزم، خوبی؟ _ خوبم، تو چطوری؟ _ منم خوبم. _ خداروشکر. _ صنم؟ نگاهم رو دوختم به چشمای عسلی خوشکلش. _ جونم؟ _ چرا چشمات قرمزه؟ دستمو کشیدم رو چشمام و گفتم: چیزی نیست، کم سرم درد میکنه. کنارم نشست. _ صنم آبجی چرا ناراحتی؟ قضیه نامردی آنید رو برات تعریف کردم. شروع کرد به خندیدن. _ چته؟؟ _ چقدر تو بچه ای. به حالت قهر سرمو برگردوندم و گفتم: دستت درد نکنه. _ خب آبجی اونم دوستشه. _ آره خیلی دوستش داره که حاضر



شد به خاطرش قید منو بزنه. _ بی خیال قربونت برم. بوسه ای رو سرم نشوند و گفت:دیگه تو فکرش نرو. لبخندی زدم و با هم رفتیم ناهار بخوریم. بعد از ناهار خواستم برم بخوابم که سهند گفت:صنم عصر میای بریم بیرون؟ _ کجا؟ _ بریم با مهرناز بگردیم، شامم بیرون میخوریم. چشمکی زدم و گفتم:پایه ام. رفتم تو اتاقم و خوابیدم. _ صنم پااشو. به زور چشمامو باز کردم. _ ای بابا چیه سهند؟ _ پاشو بریم دیگه. _ کجااا؟ _ اه صنم پاشووووو. با دادی که سهند زد ۶متر پریدم هوا. _ چشم. لبخندی پیروزمندانه زد و رفت بیرون. امانتو یاسی رنگ تا روی زانوم و شلوار جین آبی تنگ و شال یاسی رنگم رو پوشیدم، آرایش هم کردم و در آخر انگشترم رو کردم دستم و رفتم. _ به به خانوم چه عجب تشریف آوردین. خندیدم و گفتم:بریم غر زن.

با مهرناز و سهند همه جا رفتیم. شهربازی، پارک، بام تهران، خرید و آخرم رفتیم رستوران برای شام که چشمم خورد به پرهام که میز رو به رویی ما نشسته بود. زدم به پهلوی سهند. _ آی چته؟ _ میز رو به رویی رو نگاه کن. _ این دختر و پسره رو میگی؟ _ آره. _ خب؟ _ این پسره همون همکلاسیمه که بهت گفتم شمارمو برداشته و مزاحم میشه. _ جدی؟ _ آره. _ این دختره کیه باهات؟ _ عشقش دیگه، ههه. هر ۲ خندیدیم. مهرناز گیج ما رو نگاه میکرد. سهند قضیه رو براش تعریف کرد و اونم شروع کرد به خندیدن. وقتی خواستیم از رستوران بریم بیرون سهند بطری دوغ کوچیکی که خریده بود رو ریخت رو پرهام. اونم عصبی بلند شد تا دعوا کنه که چشمش خورد به من و خفه شد. منم ۱پوزخند مخصوص صنم بهش زدم. خلاصه خیلی خوش گذشت. آخر شب مهرناز رو رسوندیم و خودمون رفتیم خونه. مامان و بابا تو اتاقشون خواب بودن. سهند خواست بره تو اتاقش گفتم:سهند؟ _ جان؟ _ میگم این مهران(داداش مهرناز)قصد ازدواج نداره؟ خندید و گفت:میخوای بشی زن دوم؟ _ ای بابا مگه زن داره؟ _ برو بخواب کوچولو، شب بخیر. خندیدم و رفتم تو اتاقم. میدونستم مهران زن داره خواستم ۱کم بخندیم(خخخ). لباسمو عوض کردم، مسواک زدم و خوابیدم. صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. اه اگه گذاشتین بخوابم. نگاهی به صفحه گوشیم انداختم. وای آنید. ریجکت کردم ولی باز زنگ زد. _ بله؟ _ سلام آجی. _ بفرمایید. _ صنم؟ _ لطفا دیگه زنگ نزن. خواستم قطع کنم که گریه کرد. _ صنم بخدا من تورو خیلی دوست دارم، اذیتم نکن آجی. دلم براش سوخت، صبا ارزش نداره که بخاطرش من با آنید کات کنم. خندیدم و گفتم:منم بخاطر تو گریه کردم، بسه گریه نکن کوچولو. آنید خندید و گفت:قربونت برم. _ خدانکنه دیوونه.



_ امروز که میای دانشگاه؟ _ آره گلم، ساعت ۱ آماده باش میام دنبالت. _ چشم. _ بای، بای عزیزم. بلند شدم، دست و صورتمو شستم، مسواک زدم و رفتم پایین. ساعت ۱۰ صبحه. صبحونمو خوردم. مامان کجاست؟ بذار زنگش بزنم. _ بله؟ _ سلام مامانی. سلام، بیدار شدی؟ _ نه هنوز خوابم، سوالایی میپرسیا، کجایی؟ مامان خندید و گفت: از دست تو، با الهام اومدیم لباس بخریم. _ لباس برای چی؟ _ برای تولد مهرناز. _ راست میگینا ۲ روز دیگه تولدشه. مامان منم لباس میخوام خب. _ خب پاشو بیا، ما تازه شروع کردیم به گشتن. _ خیلی خب، الان میام. سریع آماده شدم، سوار ماشین شدم و حرکت کردم. بعد از ۱ ربع رسیدم بهشون. بعد از سلام و احوالپرسی دست غسل رو گرفتم و جلوتر از مامان و خاله راه میرفتیم. خاله و مامان سریع خریدن. مامان ۱ لباس بلند ماکسی آستین ۳ رب زرشکی که دور آستین و دور یقه و پایینش روبان طلایی کار شده بود و ۱ شال حریر زرشکی هم خرید و خاله هم ۱ کت و شلوار بادمجونی خرید. رفتیم تو ۱ مغازه لباس فروشی بچگونه. _ غسل خانوم انتخاب کن. _ خودت انتخاب کن آجی. چشم چرخوندم و ۱ تاپ و دامن کوتاه لی آبی و ۱ کلاه ناز لی خیلی خوشگل براش انتخاب کردم. _ عاشق سلیقتم عزیزم. _ مرسی خاله جون. _ صنم تو هم بخر دیگه. _ چشم مامان. از جلو ۱ مغازه رد شدیم که لباسی بدجور چشمم رو گرفت. رفتیم داخل و گفتم برام بیاره تا بپوشمش. رفتم اتاق پرو و پوشیدمش. مامان و خاله با تحسین نگام کردن و غسل گفت: وای صنم جونم خیلی نااازه. بوسه ای رو گونه غسل نشوندم و گفتم همین خوبه. در رو بستم. نگاهی توی آینه به خودم انداختم. واقعا خوشکله. لباس شب آستین حلقه ای فیروزه ای رنگ که به رنگ سفید پوستم خیلی میاد. سمت چپ لباس از سمت راستش ۱ کم کوتاه تره و به صورت اریب روش گلکاری سفید کردن. لباس رو سریه عوض کردم و رفتم بیرون. مامان پول لباس رو حساب کرد و با خاله و غسل رفتن بیرون. میخواستم از مغازه برم بیرون که فروشنده که ۱ پسر جوون بود گفت: خانومی؟ سوالی نگاهش کردم. ۱ برگه گرفت طرفم و گفت: این شماره منه، خوشحال میشم باهام تماس بگیرید، کاوه هستم. به دستش که برگه توش بود نگاه کردم، پوزخندی زدم و گفتم: برو سراغ هم سن خودت آقا کاوه. نگاهمو ازش گرفتم و از مغازه خارج شدم. پسر زشت بچه مدرسه ای. از فکر خودم خندم گرفت. نگاهی به ساعت انداختم. ساعت ۱۲. _ مامان بریم؟ من ساعت ۱ باید برم دانشگاه. _ خیلی خب بریم. خاله و غسل رو رسوندیم و خودمون رفتیم خونه. سریع لباسامو عوض کردم، ۱ چیزی خوردم و پیش به سوی دانشگاه. آنید رو سوار کردم و رفتم. وارد محوطه



دانشگاه شدیم که پارسا اومد سمتمون. _ آنید آقا داماد رو باش. _ ا صنم. _ کوووفت. _ سلام. _ سلام آقای محمدی. آنید سرش پایین بود. آخی بچم خجالت میکشه. _ سلام. _ خانوم بهداد میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟ آنید نگاهی به من انداخت و من گفتم: بله، حتما (انگار من مامانشم، والا). _ بفرمایید این سمت. هر ۲ با لبخند رفتن روی یکی از نیمکتا نشستن. منم گوشه ای از حیاط نشستم که گوشیم زنگ خورد. _ الو سلام. _ سلام، خوبی؟ _ خوبم. _ دانشگاهی؟ _ آره، چطور؟ کار واجب باهات دارم. _ چیزی شده سهند؟ _ پیام دانشگاه؟ _ آره بیا. _ باشه فعلا. گوشیه قطع کردم. خیلی نگران شدم، دل تو دلم نبود. بعد از ۱۰ دقیقه سهند پیام داد که جلو دانشگاهه. رفتم بیرون و نشستم تو ماشینش. _ سلام سهند. _ سلام. _ چی شده؟ _ صنم؟ _ جان؟ _ عمه گلناز حالش بده. _ چی؟ _ نیم ساعت پیش عمو محمد (شوهر عمه گلناز) زنگ زد گفت عمه ۳ روزه حالش بده، گفت حتما باید بریم پیشش.

_ یعنی بریم آلمان؟ _ آره، ولی تو نمیتونی بیای. _ چینی؟ _ بین آجی تو اینجا درس و دانشگاه داری، نمیتونی بیای. ممکنه ما ۳الی ۴ ماه نتونیم برگردیم. ۴ ماه خانوادمو نبینم، وای این امکان نداره. متوجه ریختن اشکام شدم. سهند منو گرفت تو بغلش. سرمو رو سینش گذاشتم و اشک ریختم. _ سهند آخه من ۴ ماه بدون شما چیکار کنم؟ _ آروم باش عزیزم، زودی میگذره. اومدم ازت اجازه بگیرم. _ اجازه برای چی؟ _ میدونم که تو خونه خودمون چون بزرگه اذیت میشی و خونه هیشکیم نمیری برای همین بابا قراره الآن برات ۱ واحد از ۱ آپارتمان رو بخره، خوبه؟ _ آره، سهند؟ _ جان؟ _ کی قراره برید؟ _ فردا صبح. _ وای چرا اینقدر زود؟ _ آجی عمه حالش خوب نیست باید زودتر بریم. _ باشه. از بغل سهند اومدم بیرون. _ خب دیگه برو سرکلاست، صورتتم آب بزن. _ چشم. از ماشین پیاده شدم. _ خداحافظ سهند. _ خداحافظ عزیز دلم. رفتم دستشویی و آبی به صورتم زدم. اصلا حوصله کلاس نداشتم و مجبوری رفتم سر کلاس. کنار آنید نشستم. _ کجا بودی؟ _ _ صنم با توام. _ بعدا برات میگم. استاد وارد کلاس شد. توی ۲ ساعت کلاس هیچی از درس نفهمیدم. بالاخره کلاس تموم شد. خواستم برم بیرون که حرف شروین مانع شد. _ احسان ۱ سوژه در دانشگاه دیدم کفم برید. _ چی دیدی؟ _ خانوم رادمنش تو بغل ۱ پسر های های گریه میکرد. _ وای جدی؟ چه صحنه ای. پوزخندی زدم و گفتم: فکر میکنی همه مثل تو هستن که هرز پرن؟ _ من با چشم خودم دیدم دخترجون. _ هه، برای بار دوم بهت میگم تو فکر و خیالات خودت غرق باش پسر خوب. اینو گفتم و اجازه هیچ حرفی



بهش ندادم. پسره دختر باز جلف گودزیلا خاک بر سر. _ آنید میشه تو رانندگی کنی؟
 _ چرا؟ _ خواهش میکنم. _ باشه. سویچ رو به آنید دادم و سوار ماشین شدیم. _ خب بگو
 چی شده؟ تو بغل کی گریه میکردی؟ _ عمم همون که آلمانه حالش بد شده، مامان و بابا و
 سهند قراره برن آلمان. سهند اومد در دانشگاه. _ یعنی تو نمیری؟ _ نه، میگن تو درس و
 دانشگاه داری ما هم احتمالاً ۴ ماه اونجا می مونیم. _ ۴ ماه؟ تو کجا میری؟ _ قراره برام
 ۱ واحد از آپارتمان بخرن. با آنید حرف زدیم تا رسیدیم در خونشون. _ میتونی خودت
 رانندگی کنی؟ _ آره، مرسی. از آنید خداحافظی کردم و رفتم خونمون. هیشکی نبود. زنگ
 مامان زدم. _ جانم؟ _ سلام، کجایی؟ _ سلام دخترم، اومدیم طرفای فرمانیه
 ببینیم ۱ آپارتمان خوب گیرمون میاد. _ مامان مطمئنید من نباید پیام؟ _ الهی قربونت
 برم ۴، ۳ ماه دوری برای ما هم سخته ولی مجبوریم. _ باشه مامانی. _ برو چیزی بخور
 عزیزم. _ چشم، خداحافظ. _ خداحافظا گلم. از مامان خداحافظی کردم، خیلی دوست داشتم
 از حال عمه با خبر شم برای همین ترجیح دادم ۱ زنگ به یاشار (پسر عمم) بزنم.
 یاشار ۱۸ سالشه و اون یکی پسر عمه گلناز هیراد ۱۲ سالشه. بالاخره جواب داد. _ بفرمایید.
 _ سلام یاشار جان، صنم هستم. _ سلام دختر دایی، خوبید؟ _ خوبیم عزیزم، شما خوبید؟ _ ما
 هم خوبیم. _ عمه چطوره؟ _ زیاد خوب نیست، همش بهانه ۲ تا دایی رو میگیره، کی میان؟
 _ مامان اینا فردا میان. _ تو نمیای؟ _ بخدا شرمندتونم من دانشگاه دارم نمیتونم پیام.
 _ فدای سرت آبجی، اشکالی نداره. _ به عمه و عمو و هیراد سلام برسون. _ باشه حتما، تو هم
 سلام برسون. _ باشه عزیزم، کاری نداری؟ _ نه خیلی زحمت کشیدی، خداحافظا.
 _ فدات، خداحافظا. گوشیه قطع کردم و پریدم تو حمام. بعد از ۱ ساعت اومدم بیرون.
 صداهایی از پایین میاد. مامان اینا اومدن. _ مااااااااا. _ بله؟ بیا پایین. از نرده ها سر
 خوردم رفتم پایین که محکم خوردم به ۱ نفر. _ آاااااااا، دماغم. سرمو گرفتم بالا که متوجه چهره
 خندونش شدم. _ وااای سلام خوبی؟ _ سلام دخترخاله، خوبم، تو خوبی؟ _ منم خوبم، کی
 اومدین؟ _ ۱ ربع پیش. _ خیلی خوشحالم از دیدنتون. _ اووووهو چه لفظ قلم حرف میزنه
 هههه. _ کوفت. _ چه خبر؟ خوش میگذره؟ _ اوهوم. گرم حرف زدن با آروین بودم که
 خاله النازم که از مامان بزرگتره اومد. _ سلااام خاله جونم. پریدم بغل خاله و بوس بوس.
 _ سلام عزیزم، خوبی؟ _ مگه میشه شما رو ببینم و خوب نباشم؟ آروین: اه اه دختره لوس
 خودشیرین. خاله: آروین. _ جونم مامان خوشکلم؟ همگی خندیدیم. _ خاله کو آریا و
 آرش (دوقلوهای ۱۰ ساله خاله)؟ کو عمو مجید (شوهر خالم)؟ آروین که ۲ سال ازم بزرگتره



گفت: ۱ نفسی بگیر آجی. مستی به بازوش زدم و همه خندیدیم. خاله: عزیزم آرش و آریا رفتن کلاس شنا، مجیدم رفته دنبالشون. مامان که تا اون لحظه ساکت بود گفت: امشب گفتم ۲ تا خالت و خانواده مهرناز بیان که شب آخری دور هم باشیم. با این حرف مامان بغض کردم و چونه هام لرزید. آروین سرمو گرفت تو بغلش و گفت: نبینم آجی من بغض کنه ها. ۱ اشک ریختم ولی سریع پاکش کردم. مامان؟ _ جونم؟ _ من زنگ یاشار زدم گفت عمه حالش زیاد خوب نیست، گفت همش بهونه بابا و عمو رو میگیره. _ باشه عزیزم، فردا صبح میریم. _ خونه چی شد؟ _ صنم خاله بیا پیش خودمون، بخدا ما همه از خدامونه. _ نه خاله جون مرسی. _ عزیزم چرا تعارف میکنی؟ _ نه کدوم تعارف خاله جان؟ _ باشه خاله هر جور راحتی. مامان ادامه داد: رفتیم فرماینه برا خونه، توی یکی از بنگاه ها بابات دوستشو دید گفت واحد رو به روییش که مال خودش خالیه، فقط خودش و زنش، بچه هاش خارجن. _ خوبه پس، کی وسایل ببریم؟ _ وسایل های خونه رو بابات و سهند رفتن بخرن فقط تو وسایل شخصیت رو آماده بذار. _ باشه. با آروین رفتیم بالا وسایلام رو جمع

کنم. _ صنم؟ _ هوم؟ _ من بعضی وقتا میام پیشت. اصلا احساس تنهایی نکنیا. لبخندی زدم و گفتم: مرسی. به عادت همیشگیش انگشت شصتش رو کشید گوشه لبش و گفت: فدا مدام. با آروین مشغول جمع کردن وسایلام بودم که در اتاقم رو زدن. _ بفرمایید. سهند اومد داخل. _ سلام داداشی. _ سلام سهندخان، خوبی؟ _ به به سلام پسر خاله گرامی، احوال شریف. سلام صنم جون. _ چه خبرا؟ نامزدت چطوره؟ _ سلامتی، مهرنازم خوبه سلام میرسونه. _ سلامت باشه. _ چیکار میکنید؟ _ آروین اومده کمکم تا وسایلام رو جمع کنم. _ به به چه پسر خوبی. هر ۳ خندیدیم. بعد از جمع کردن وسایلام رفتیم پایین. به به همه جمع هستن. خلاصه اون شب هر جور بود گذشت. آخر شب مهمونا خدا حافظی کردن و قرار شد فردا همه راس ساعت ۸ و نیم فرودگاه باشن برای بدرقه.

_ سهند؟ _ جونم؟ _ مهرنازم باهاتون میاد؟ _ نه، چطور؟ _ هیچی، میشه امشب اتاق من بخوابی؟ _ چشم. با سهند رفتیم اتاقم. تا ساعت ۳ صبح با هم حرف زدیم تا بالاخره جفتمون بیهوش شدیم. ساعت ۷ صبح مامان و بابا آماده اومدن بالا سرمون. ما هم خیلی سریع آماده شدیم. بابا چمدونا رو گذاشت تو ماشین سهند و نشست پشت فرمون و راه افتادیم.



ساعت^۸ بود که رسیدیم. مهرناز و خانوادش رو دیدم که دارن میان سمتمون. بعد از سلام و احوالپرسی و تعارفات معمول سهند و مهرناز اجازه گرفتن و رفتن تو ماشین (فکر میکنم ما نمیدونیم میخوان چیکار کنن، خخخ). ساعت^۸ و نیم بود که همه فامیل ریختن تو فرودگاه. چون با خانواده آمدیم رفت و آمد داریم اونام بودن. عمو محسن و زن عمو ویدا و ماهان هم میخواستن برن. بعد از کلی اشک و آه و گریه از خانوادم جدا شدم و اونا همراه عمو محسن و خانوادش رفتن. وقتی مطمئن شدم که هواپیما پرید سوار ماشین سهند شدم که برم خونه خودمون وسایلام رو بردارم و برم خونه جدیدم. باید اعتراف کنم از اینکه سوار مزدا^۳ شدم احساس خرفی میکنم (خخخ). خواستم استارت بزنم که در ماشین باز شد و آروین نشست جلو و آید و مهرنازم نشست عقب. _وا شماها کجا؟ آید: برو دختر ما همیشه کنار تیم، فقط در صندوق ماشین خوشکلت رو بزن که آرتین (داداش آید) چمدون من رو بذاره داخلش. _چمدون چی؟ لبخند دندان نمایی زد و گفت: تا چن وقت دوتایی زندگی میکنیم. _جدی؟ _آره عشقمم. _باشه. در صندوق رو زدم، آرتین چمدون رو گذاشت، سوار ماشین باباش شد، برامون بوق زدن و رفتن. نگاهی به مهرناز و آید انداختم. _خب آید قراره امدت هم خونه ام باشه، شما دو تا چی؟ مهرناز: خب ما دو تا اومدیم کمکت کنیم دیگه. آروین: آره ما مسل کوه پشتتیم. ^۴تایی زدیم زیر خنده. آروین پیاده شد و با ماشین خودش رفت سمت خونه جدیدم، مهرنازم اومد جلو نشست. رفتم خونه، چمدونمو گذاشتم تو ماشین. پیش به سوی خونه جدیدم. تا ظهر به کمک این ^۳تا دوست خوب (خخخ) خونه رو مرتب کردیم و وسایلا رو قشنگ چیدیم. آید: بچه ها گشتون نیست؟ مهرناز: آخ آی گفتی. ^۳تایی به آروین نگاه کردیم. آروین: شماها چتونه؟ _پرو غذا بخر. _من؟ نهههه. _پااشو. _خب زنگ بزن برامون بیارن. _نابغه اشتراک نداررم.

_والای صنمی بی خیال. _برو آروین. _ای بابا. بالاخره راضیش کردیم و رفت. بعد از اربع با ^۴تا پیتزا و ^۴تا نوشابه برگشت و ^۱شماره اشتراکم برام گرفته بود. بعد از نهار آروین بلند شد. _بچه ها با اجازه من برم. _کجا؟ بودی حالا. _نه دیگه آجی برم. _باشه، سلام خاله اینا رو برسون. _چشم. مهرناز: آقا آروین زحمتتون همیشه منم برسونید؟ _نه چه زحمتی؟ بفرمایید. مهرناز و آروین خداحافظی کردن و رفتن. _صنم این همسایه بغلیت کیه؟ _دوست بابام. _پسر داره؟ خندیدم و گفتم: به پارسا میگما. _دیوونه. _فقط خودش و زنش اینجان، بچه هاش خارجن. _اکی. _آید؟ _هوم؟ _فردا تولد مهرنازه.



_ جدا؟ _ آره، میای ۱ تولد خودمونی برایش بگیریم؟ _ آره، کیا بیان؟ _ آروین و آرش و آریا و
 عسل و تو و داداشت. _ ۲ تا خالت نیان؟ _ زنگ میزنم عذرخواهی میکنم، دوست دارم فقط
 بچه ها باشن. _ عالییه. _ وای خوابم میاد. _ مثل من. _ خونه ۲ تا اتاق خواب بزرگ داره که
 خداروشکر بابا هر ۲ تاش رو کاملا سرویس کرده. _ من اتاق دکور لیمویی رو برداشتم و آنید
 اتاق دکور آبی. رفتیم بخوابیم که در زدن. در رو باز کردم، ۱ خانوم تقریباً ۵۰ ساله با قیافه
 ای مهربون پشت در بود. _ سلام، بفرمایید؟ _ سلام دخترم، من سالاری هستم، خانوم
 دوست بابات و همسایتون. _ ببخشید که نشناختم (باهاش دست دادم) خیلی از آشنایتون
 خوشبختم. من صنم هستم و ایشون هم دوستم آنید. بفرمایید داخل. _ ممنون عزیزم، مزاحم
 نمیشم. _ خواهش میکنم، بفرمایید. ای وای اینکه اومد داخل ولی چه زن خوبییه. _ ۳ تا
 لیوان شربت آوردم. _ بفرمایید. _ ممنون عزیزم، زحمت کشیدی. _ خواهش میکنم، نوش
 جان. _ راستش دخترم ۱ چیزی هست که باید بهتون بگم. _ بفرمایید. _ ما ۲ تا پسر داریم
 شاهین و شاهرخ که هر ۲ تا شون خارج زندگی میکنن. شاهرخ ۲ ساله ازدواج کرده و شاهین
 نامزد داره. راستش بهمون خبر داد که میخوان تا ۱ هفته دیگه ازدواج کنن چون پدر عروسم
 فلوریا قراره بره ۱ کشور دیگه برای مدت ۴ سال. قبل از اینکه بره میخوان دخترش ازدواج کنه
 بنابراین ما حتما باید بریم کانادا. از اونجا که نگران تو هستیم چون بابات سفارشت رو به
 همسرم کرده گفتم پسر خواهرم که بخاطر دانشگاهش نمیتونه بیاد عروسی پسرم بیاد
 خونه ما و مواظبت باشه، ما رو ببخش عزیزم. _ نه خواهش میکنم، برید خوش
 بگذره، ایشالا پسرتونم خوشبخت شه. _ ممنون دخترم، من دیگه برم فردا پرواز
 داریم، خدانگهدار. _ سفر بی خطر، خداحافظ. بعد از رو بوسی و خداحافظی با خانم
 سالاری رفتم نشستم رو کاناپه. _ صنم؟ _ هوم؟ _ خوبه که پسر خواهرش میاد اینجا.
 _ کوفت. هر ۲ خندیدیم. گوشیم زنگ خورد، شمارش چقدر عجیبه. _ بله؟ _ سلاام بر
 خواهر عزیزم. _ وای سلام سهند الهی فدات شم، خوبی؟ کی رسیدین؟ _ خوبم
 آجی، ۲ ساعتی میشه. _ عمه چطوره؟ _ فعلاً که بابا و عمو کنارش بهتره. _ مشککش چی
 هست؟ _ سرطان داره. _ وای. _ نگران نباش، ایشالا خوب میشه. _ امیدوارم. _ صنم
 این شماره همراهه هر وقت خواستی صحبت کنیم به این شماره زنگ بزن.
 _ چشم، سهند؟ _ جان؟ _ فردا تولد عشقته. _ آره میدونم، حیف که نیستم. _ من
 هستم، ۱ تولد خوب برایش میگیرم. _ فدای مهربونیت شم. _ خدانکنه عزیزم. _ صنم کادو
 منو بهش بدیا. _ باشه. _ خب من دیگه باید برم، کاری نداری؟ _ نه عشقم، مواظب خودت



باش، به همه سلام برسون. _ چشم، خداحافظا. _ خداحافظا. از مریضی عمه خیلی ناراحت شدم ولی خدا بزرگه. با آنید برای شام املت درست کردیم. خوردیم، ظرفا رو شستیم، جفتمون پریدیم تو اتاق و بیهوش شدیم. صبح با صدای داد آنید از خواب بیدار شدم. _ صنم صنممم؟ _ اه چته تو؟؟؟ _ پاشوو بریم دانشگاه. _ مگه امروز کلاس داریم؟ _ آره بابا، با این یارو مرتضوی داریم. _ اه راست میگیا. مثل جت پا شدم و پریدم تو دست شویی. بعد از شستن دست و صورتم و مسواک زدن اومدم بیرون و شروع کردم به آماده شدن. امانتو مشکی ساده مشکی تا رو زانوم و شلوار جین مشکی تنگ و مقنعم رو پوشیدم، اکم آرایشم کردم، انگشترم رو دستم کردم، کیف مشکیم رو برداشتم. با آنید اصبحونه مفصل خوردیم و پیش به سوی دانشگاه. احساس خوبی داشتم که سوار مزدا ۳ ام (خخخ). رسیدیم دانشگاه، ماشین رو پارک کردم و رفتیم طرف کلاس. سرکلاس نشستیم که مرتضوی بیاد. ا لحظه متوجه شروین شدم که با اخم بهم خیره شده بود. و اا این چشه؟ بالاخره مرتضوی اومد و ۲ ساعت کلاسمون رو به زور تموم کردیم. خداروشکر دیگه کلاس نداریم. _ آنید بریم بوفه چیزی بخوریم؟ _ خب بیا بریم خونه میخوریم. _ نه بیا بریم. _ باشه. وارد بوفه شدیم، مثل همیشه کیک و قهوه گرفتیم. مشغول خوردن بودیم که ۳ کله پوک هم اومدن. شروین: احسان برو ۳ تا آبمیوه بگیر بیار. _ به جون تو پولام ته کشیده. _ ای خسیس، بیا اینم پول. پارسا اومد سمت ما. _ سلام خانوما. _ سلام پارسا، خوبی؟ _ سلام آقای محمدی. _ من خوبم، شما چطورید؟ آنید: ما هم خوبیم. _ آنیدجان چند لحظه میای؟ _ کجا؟ _ همین میز بغل. آنید نگاهی به من انداخت. لبخندی زد و ا بار چشمامو باز و بسته کردم. آنید و پارسا رفتن سر ا میز دیگه. احسان هم طبق معمول ا دختر دید و سریع رفت کنارش نشست. من تنها نشسته بودم که شروین اومد نشست کنارم. _ بفرما تو دم در بده. _ راحتم. _ روتو برم بشر هی. _ خبری شده؟ _ چه خبری؟ مشکی پوشیدی. به تو چه آخه. _ نخیر، خداروشکر چیزی نشده. اشاره ای به انگشترم کرد و گفت: گفتم حتما آقا سهند مرده که مشکی پوشیدی. _ خفه شو گودزیلا دختر باز، ایشالا تو بمیری. _ اینا همه صفات من بود؟ با اخم گفتم: آره. _ خب چرا عصبانی میشی؟ گفتم او دفعه اونجوری تو بغلش زار میزدی حتما قراره بمیره. با این حرفش بقیه قهوه ای که تو لیوانم بود رو ریختم روش. _ ایشالا خودت بمیری شری گودزیلا. _ هوووو چته روانی؟ نگاه لباسم رو چیکار کردی. _ فدای سرم. اینو گفتم، کیفمو برداشتم و گفتم: آنید پاشو بریم. پارسا: شما بفرمایید، من خودم میارمشون. _ باشه پس آنیدجان



مهمونی شب یادت نره. _ باشه عزیزم. نگاهی با نفرت به شروین انداختم و رفتم طرف پارکینگ. همزمان با من اونم اومد و پرید تو ماشینش. شیشه جنیسش سفیدش رو داد پایین و گاز داد و رفت. منم همین کارو کردم. ساعت تقریباً ۱۱ بود که رسیدم خونه. کلید رو انداختم و در رو باز کردم که در واحد بغلی باز شد. به خیال اینکه خانم سالاری هست سرمو چرخوندم و با لبخند به در خیره شدم اما.... با دیدنش لبخند رو لبم ماسید و با تعجب بهش خیره شدم. اونم دست کمی از من نداشت. هر ۲ با تعجب بهم نگاه میکردیم. بالاخره خودمو جمع و جور کردم و گفتم: تو.. تو اینجا چیکار میکنی؟ نکنه اومدی دزدی، آهااای دززد. با این حرفم سریع پرید جلو دهنمو گرفت و گفت: هیییییی، مرض و دزد، الحظه آروم بگیر تا بهت بگم. سرمو به نشونه باشه تکون دادم. دستشو جلو دهنمو برداشت و گفت: اولاً که دزد و مرض. _ مرض تو دلت. _ تو وجودت. _ تو سرت، حرفتو بزن. _ تو چشمت، دوما خالم و شوهرش رفتن خارج گفتن من پیام هم مواظب خونشون باشم هم مواظب دختر واحد بغلی که (با پوزخند ادامه داد) خیلی دختر خوبییه و خانوادش بخاطر کاری مجبور شدن برن خارج و این واحد ما رو براش خریدن و سپردنش دست ما. _ خانم سالاری خاله تو هست؟ _ با اجازه شما. _ یعنی خاک بر سر من که تو باید مواظبم باشی. _ ایشالا. نگاهی عصبی بهش انداختم، رفتم داخل خونه و در رو محکم بهم کوبیدم. بی خیال شری گودزیلا شدم و به آروین زنگ زدم. بعد از ۴ تا بوق جواب داد. _ هان؟ _ هان و زهرمار. _ علیک سلام. _ سلام، خوبی؟ _ عااالی. _ آروین جونم؟ _ چیه؟ چی میخوای؟ _ از کجا فهمیدی اچی میخوام؟ _ از طرز حرف زدنت. _ به کمکت سخت نیازمندم. _ چه کمکی؟ _ بیا خونه رو تزئین کنیم. _ عروسی باباته؟ _ بیشعوووور. آروین خندید و گفت: خب برا چی تزئین کنیم؟ _ تولد مهرناز. _ ا بسلامتی. _ میای؟ _ کی پیام؟ _ بعد از ناهار بیا. _ آی خسیس، خب ناهار مهمونم کن. _ شام مهمونت میکنم. _ دمت گرم، با مامان پیام؟ _ نه با آریا و آرش بیا. _ باشه. _ ا کم وسایل تزئینی هم بخر. _ باشه، امر دیگه ای نداری؟ _ نه، بای بای. تا قطع کردم آنید زنگ زد. _ جونم عروس خانوووم؟ _ سلام. _ سلام گلم. _ صنم جان؟ _ جونم؟ چه با ادب شدی. _ میشه پارسام بیاد؟ _ چیبی؟؟؟ _ لطفا. _ باشه، بگو بیاد. _ مرسی، بای. ای بابا این پارسام شد همه کاره آنید. ایشالا خوشبخت شن. آنید ناهار نمیداد پس منم گرسنم نیست، بهتره اچرتی بزنم. قبل از اینکه بخوابم به ۲ تا خاله ام زنگ زدم، ازشون عذر خواهی کردم و به خاله الهام گفتم عسل رو عصر بیاره. رفتم رو تخت و سر ۳ سوت خوابم برد. با صدای در از خواب پریدم.



بلند شدم و تو چشمی نگاه کردم. به به پسرخاله های گرامی. در رو باز کردم. _سلام. سلام. خوبی؟ خواب بودی؟ _آره، بیاین تو. ۲،۳ ساعتی با آروین گیر بودیم که حسابی خونه رو خوشگل کردیم. آریا و آرشم کلی آتیش سوزوندن. ساعت نزدیکای ۴ بود خاله عسل رو آورد و خودشم با عمو مهرداد رفت. آنید و آرتین هم با کیک تولد که روش نوشته شده بود مهرناز جان تولدت مبارک! اومدن. _آنید کو پارسا؟ _رفته خونه همسایت، نگفته بودی شروین همسایته. _شروین پسرخواهر خانم سالاری هست که میگفت پسر خواهرم میاد اینجا زندگی کنه. _آها، نمیخوای دعوتش کنی؟ _بی خیال باااو. _زشته. _حالا تا بینم چی میشه. رفتم تو اتاقم و پریدم تو حمام. ۱ دوش ۱ ربعی گرفتم و شروع کردم به آرایش کردن، ۱ آرایش آبی و سفید که قیافم رو نازتر کرد. آخر سر هم لباسم رو که برا تولد مهرناز خریدم پوشیدم که چون نامحرم تو مهمونی هست ساپورت سفید و لباس آستین بلند (زیرسارافونی) سفیدم رو هم پوشیدم. موهام رو به صورت باز ریختم دورم، شال حریر آبی رنگم رو پوشیدم و صندل آبی روشنم رو هم پام کردم. ۱ بوس آبدار برا خودم فرستادم و به مهرناز زنگ زدم. _سلام عزیزم. _سلام مهرنازی، خوبی؟ _فدات شم، تو چطوری؟ _خوبم، مهرناز امشب میای پیشم؟ آنید نیست. _آره حتما. _عاشقتم، بای. _بای. خب اینم از این. از اتاق رفتم بیرون. آنید هم کت و دامن سبز رنگ پوشیده بود. زنگ در رو زدن. آروین در رو باز کرد و پارسا اومد تو. بعد از سلام و احوالپرسی باهامون اومد کنار آنید. _ببخشید آقا پارسا؟ بله؟ _آقا شروین نیومدن؟ _مگه دعوته؟ _میشه بهشون بگین بیان؟ _آره، حتما. از دستش بخاطر رفتار صبحش ناراحتم ولی عیب نداره. پارسا رفت و ۱ ربع بعد با شروین برگشتن. با همه احوالپرسی کرد و ۱ دفعه زوم شد رو من و با لبخند سرش رو تکون داد، منم همین کار رو کردم. لامصب چه خوشگل کرده. ۱ تی شرت سورمه ای جذب و شلوار جین مشکی پوشیده. تا حالا اینقدر به قیافش توجه نکرده بودم. چشمای عسلی درشت، پوست گندمی، ابروهای مردونه (که اصلا کلفت نیست)، بینی نسبتا کوچیک و لبای قله ای زیبا. موهای مشکی رنگش رو ۱ اور ریخته تو صورتش. زل زده بودم بهش که آنید محکم زد به بازوم. _آای چتههه؟؟؟ _پسر مردم رو قورت دادی دختره سبک. خندیدم و رفتم طرف آشپزخونه و شربت ریختم. آروین رو صدا زدم و اومد تو آشپزخونه. _چی؟ _بیا این شربت رو ببر. انگشت شصتت رو کشید گوشا لبش و گفت: این ۲ تا پسره کین؟ _پارسا نامزد آنیده، شروینم دوستشه و همسایه من. آروین خندید و با سینی شربت رفت بیرون. مهرناز پیام داد که در خونه هست. سریع همه لامپا



رو خاموش کردیم و به همه گفتم ساکت باشن. در رو نیمه باز گذاشتم. مهرناز رسید دم در. _صنم؟ صنم جان؟ جوابی ندادم. مهرناز در رو هل داد و اومد تو. لامپا رو روشن کردیم و برف شادی که تو دستم بود رو ریختم رو سرش و همه با هم شعر تولد مبارک رو میخوندیم. مهرناز شک زده نگاهمون میکرد. بالاخره از شک بیرون اومد، پرید تو بغلم و محکم بوسم کرد. همه نشستیم بودیم و آروین مسخره بازی در میآورد، شروین هم با لبخند به من خیره شده بود. آروین: صنم! آهنگ توپ بذار دلمون باز شه. _باشه. آهنگ توپ بندری گذاشتم و با آنید رفتیم وسط. جوادی میرقصیدیم و مسخره بازی در میآوردیم. آهنگ بعدی آهنگ عربی مورد علاقه من بود. آنید رفت نشست و من شال خوشکلی که برا رقص عربی خریده بودم به کمرم بستم و صندلم رو درآوردم و شروع کردم به رقصیدن. با آهنگ حسابی قر میدادم و بعضی جاهام موهامو تکون میدادم. عاشق رقصم، اونم رقص عربی. بعد از تموم شدن آهنگ همه برام دست زدن. به شروین نگاه کردم که با لبخند خوشکلی نگام میکرد. بعد از کلی رقصیدن رفتم و کیک رو که روش عدد ۲۴ بود آوردم و رو به مهرناز گفتم: عزیزم بیا شمعا رو فوت کن که ۱۰۰ سال زنده باشی. مهرناز دست من رو گرفت و رو انگشترم که اسم سهند بود رو بوسید و چشماشو بست و شمعا رو فوت کرد. همه دست زدن. لحظه نگاهم افتاد به شروین که با تعجب نگاهم میکرد. وای این چشمه؟ بی خیال باااا. نوبت کادوها رسید. آنید و آرتین ۱ جفت گوشواره خریده بودن. آروین و آریا و آرش ۱ گردن بند خوشکل که روش نوشته بولام. عسلم ۱ عروسک بزرگ. پارسا و شروین هر کدوم نفری ۲۰۰ هزار تومان پول بهش دادن. من با ۳ تا کادو رفتم کنارش نشستیم. _مهرناز جان این از طرف مامان و بابا. مهرناز کادو رو باز کرد و با دیدن اجت النگو حسابی خوشحال شد. _اینم کادو خودم. کادو رو باز کرد و با دیدن دستبند خوشکلی که حالت ماه بود بوسم کرد و تشکر کرد. _خب عزیزم اینم از طرف سهند. اجعبه مستطیلی دادم دستش. مهرناز با خوشحالی در جعبه رو باز کرد و گفت: وایای عزیزم ممنون. _خواهش میکنم خانوم، خودشم بیرون رو به رو خونه پارک شده. همه بلند شدن و رفتن تو پنجره نگاه کردن و با دیدن مگان مشکی رنگ شروع کردن به دست زدن. خلاصه بعد از خوردن کیک آروین زنگ زد که شام بیارن. رفتم تو آشپزخونه که صداش کنارم اومد. _میگم. _بگو. _ناراحت نمیشی عشقت اینجوری به دختر ابراز احساسات کنه و براش ماشین بخره؟ _نه. پوزخندی زد و گفت: چرا؟ _اونش به خودم مربوطه. _پس مشخصه این آقا سهند دوستت نداره که اینجوری بهت خیانت میکنه. مثل خودش پوطخندی زدم و گفتم: هه



آقای محترم برای بار سوم می‌گم تو فکر و خیالات خودت غرق باش. اینو گفتم و رفتم بیرون، اونم پشت سرم اومد. شام رو آوردن و با کلی شوخی و مسخره بازیای آروین خوردیم. رفتن توی سالن نشستن و منو آنید میوه بردیم. مشغول خوردن بودیم که آروین رو به من گفت: واقعا جای سهند خالیه. _ آره، خیلی دلم براش تنگ شده. با این حرف من شروین بلند شد و گفت: خب دیگه با اجازتون من برم. _ خواهش میکنم زحمت کشیدید. اخماش حسابی تو هم بود. _ خدانگهدار. _ خداحافظ. بعد از شروین پارسا هم گفت میخواد بره و آنید و آرتین رو هم برد که سر راه برسونه (آنید دیگه میره خونه خودشون). آروین و آریا و آرشم به همراه مهرناز رفتن. ۵ دقیقه بعدش خاله الهام اومد غسل رو هم برد. رفتم حمام ۱ دوش گرفتم و اومدم بیرون. تاپ مشکی و شلوار سورمه ای اسپرتم رو پوشیدم. موهامو صاف کردم و بالا سرم بستم. خواستم بخوابم که متوجه صداهایی از بیرون شدم. رفتم و از چشمی در نگاه کردم. بلههه آقا شروین قرار داره. ۱ دختره چشم سبز دم در خونه شروین وایساده بود و ۱ کفش پاشنه ۳۰ سانتی هم پوشیده بود. شروین: بفرما داخل نیلوفر جان. دختره هم لبخندی زد و رفت داخل. اه حالم بهم خورد پسره دختر باز گودزیلا. رفتم اتاقم و بشمار ۳ خوابم برد. صبح با آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم. سریع آماده شدم. ۱ مانتو آبی نفتی و شلوار جین مشکی و مقنعم رو پوشیدم. کرم و ریمل و رژلب هم زدم و ۱ خط چشم مشکی کشیدم پشت چشمم که چشمام رو خمارتر نشون بده. کیفم و سویچ ماشین رو برداشتم، کتونی های مشکیم رو پوشیدم و در رو باز کردم. همزمان با من در واحد روبه رویی هم باز شد. شروین به همراه دختر دیشبی از خونه اومدن بیرون و سوار آسانسور شدن. شروین نگام کرد، چشماش پر از نگرانی بود. شاید نگران اینکه من فکر بد راجع بهش نکنم ولی هه مگه میشه؟ پوزخندی و از پله ها اومدم پایین. بی توجه به اون ۲ تا خاک بر سر سوار ماشین شدم، پیش به سوی دانشگاه. آنید بهم گفت که از این با بعد با پارسا میره و میاد تا بیشتر با هم آشنا شن. رسیدم دانشگاه. اصلا حوصله کلاس رو نداشتم. دلیلش هم فقط کار شروین بود. نمیدونم چرا این پسره برام مهم شده. نه نه مهم نیست پسره دختر باز. سعی کردم فکرای مزخرف رو از سرم بیرون کنم. وارد کلاس شدم و رفتم کنار آنید که پیش پارسا بود نشستم. ۱ ربع بعد شروین هم اومد. حالم ازش بهم میخورد، دوست نداشتم حتی نیم نگاهی هم بهش بندازم. با آنید و احسان و پارسا سلام و احوالپرسی کرد. نگاهی با من انداخت و لبخند زد که اخمی کردم و اونم اخم کرد و رفت نشست کنار احسان. رو به آنید جوری که شروین



بفهمه گفتم: مردم خودشون ۱۰۰۰ تا غلط میکنند و شبا دختر میارن خونه بعد به من میگن تو بغل پسر غریبه گریه میکردم. شروین نگاهی به من انداخت و رو به پارسا گفت: پارسا جات خالی دیشب نیلوفر اومد خونم. آئید با تعجب گفت: چرا جای پارسا خالی؟ _ آخه پارسا زمانی خواستگار نیلوفر بود، نیلوفر دخترعمومه. دیشبم تازه از شیراز اومد. وقتیم بهش گفتم پارسا نامزد داره طفلی خیلی ناراحت شد. از اینکه راجع به شروین اشتباه فکر کرده بودم خیلی خوشحال شدم ولی اشک حلقه شده تو چشم آئید پنچرم کرد. _ آئید؟ _ هوم؟ _ نذار شروین و احسان اشکت رو ببینن. پارسا چشم غره ای توپ به شروین رفت و رو به آئید گفت: آئیدجان من برات توضیح میدم. _ لطفا ساکت باشید آقای محمدی. _ آقای محمدی؟؟ _ بله، شما نبودید به من گفتمی تو عشق اول و آخر منی؟ هه من ساده رو باش. آئید بلند شد و رفت چندتا ردیف جلوتر نشست. خواستم بلند شم که پارسا گفت: صنم خانم بخدا من خواستگار نیلوفر نبودم. نیلوفر به منپیشنهاد دوستی داد منم اصلا بهش محل ندادم، توروخدا به آئید بگین. لبخندی زدم و گفتم: خیالت تخت داداش. اینو گفتم و رفتم کنار آئید نشستم. همون موقع استاد اومد. گذاشتم بعد از کلاس با آئید صحبت کنم. ۲ ساعت کلاس رو گذروندیم و تموم شد. ۲ ساعت بعد رو هم کلاس داشتیم. با آئید رفتیم بوفه. ۲ تا آبمیوه و کیک گرفتیم و شروع کردیم به خوردن. _ آئید؟ _ هوم؟ _ عزیزم؟ _ هان؟ _ آجی؟ _ زهرمار. _ ای بی ادب. _ خب حرفتو بزن دیگه. _ خب بگو جانم. _ جان دلم. _ آفرین، پارسا از نیلوفر خواستگاری نکرده، نیلوفر به پارسا نخ میداده که پارسا هم قبول نمیکرده. _ تو از کجا میدونی؟ _ پارسا گفت. _ شاید دروغ گفته. _ نه بابا مطمئنم راست میگه. _ وا. _ وای. هر ۲ خندیدیم و مشغول خوردن شدیم. برای آئید پیام اومد. باز کرد، خوند و لبخند زد. _ چی خوندی؟ _ به تو چه؟ _ بی ادب. بعد از خوردن بلند شدیم و رفتیم سر کلاس که متوجه بیتا (یکی از دخترای کلاس) شدم که کنار شروین نشسته و دستش رو حلقه کرده دور دست شروین و با هم میگن و میخندن. خیلی ناراحت شدم ولی اصلا به روی خودم نیوردم و رفتم دورترین نقطه از اون ۲ تا نشستم. همش تو این فکر بودم که چرا اینجوری شدم و نسبت به کارای این پسره دختر باز اینجوری ناراحت میشم. ۱ لحظه سرمو گرفتم بالا و متوجه نگاه خیره شروین رو خودم شدم و سریع نگاهمو دزدیدم. ۲ ساعت کلاس رو هیچی از درس نفهمیدم. استاد کلاس رو تموم کرد و رفت بیرون. بیتا با عشوه دستشو حلقه کرد دور دست شروین و گفت: بریم عشقم. _ بریم. اه اه حالم بهم خورد. از آئید و پارسا خداحافظی کردم و بدون توجه به اون ۲ تا از



کلاس خارج شدم و رفتم سوار ماشینم شدم. تو راه همش به شروین فکر میکردم. نمیدونم چرا ولی خیلی از شروین دلخور بودم. رسیدم در خونه. ریموت پارکینگ رو زدم و ماشین رو پارک کردم. دکمه آسانسور رو زدم و رفتم طبقه سوم. به محض خروج از آسانسور متوجه بیتا و شروین شدم که میرفتن داخل خونه شروین. خاک بر سر بی شخصیت جفتتون کنم. نگاهی خونسرد به هر دو انداختم که از چشم شروین دور نمودن. سریع وارد خونه شدم و در رو بستم. خیلی گرسنم بود. زنگ زدم تا برام پیتزا بیارن. پیتزا رو آوردن، مشغول خوردن بودم که زنگ در رو زدن. رفتم طرف آیفون و با دیدن آروین جیغ خفیفی از خوشحالی کشیدم، در رو باز کردم و آروین اومد بالا. رفتم شلوارکم رو با شلوار اسپرت عوض کردم و شال بلندی انداختم رو دستام (چون تاپ تنم بود). در رو باز کردم و آروین اومد داخل. _ سلاام آجیبیی. _ سلام آروین جونم، خوبی؟ باهام دست داد. _ آره تو خوبی؟ _ آره مرسی. _ تنهایی؟ _ اوهوم. _ کو آنید؟ _ با پارسا رفته بیرون، دیگه زیاد نمیاد اینجا. _ میخوام باهات حرف بزنم. _ راجع به چی؟ _ راجع به دل خودم. _ بیا بشین. آروین نشست. خیلی کنجکاو بودم بدونم میخواد چی بگه. جعبه پیتزا رو گذاشتم تو آشپزخونه و با ۲ تا لیوان شربت برگشتم. _ بفرما. _ مرسی. _ نوش جان، خب بگو. _ عاشق شدم. وای عزیزیم، عاشق کی؟ _ تارا. _ دختر عمو؟ _ اوهوم. _ چه عالی. _ صنم؟ _ جان؟ _ تو باهاش حرف میزنی؟ _ آره داداش، حتما. رفتم بغل آروین و گونه هاشو بوسیدم. خیلی خوشحال بودم. شماره تارا رو ازش گرفتم و قرار شد فردا باهاش قرار بذارم. بخاطر آروین خیلی خوشحال بودم. سریع آماده شدم، سویچ ماشین رو برداشتم و از خونه زدم بیرون. ساعت ۹ شب برگشتم خونه و بعد از عوض کردن لباسام خیلی زود خوابم برد. صبح ساعت ۸ از خواب بیدار شدم. سریع دست و صورتمو شستم، مسواک زدم، ۱ صبحونه مفصل خوردم و شروع کردم به آماده شدن. مانتو بنفش که با مهربناز و آنید خریده بودم با شلوار جین آبی و مقنعم رو پوشیدم. ۱ کم آرایش کردم، انگشترم رو دستم کردم، کیف بنفشم رو برداشتم، کتونی های آبییم رو برداشتم و رفتم. خیلی آروم رانندگی میکردم. ساعت ۹ و ربع رسیدم دانشگاه. زیر یکی از درختا روی ۱ نیمکت نشستم و شروع کردم به بازی با گوشیم. ۱ ربعی بازی میکردم که متوجه کسی کنارم شدم. ۱ دختر با پوست گندمی و چشمای قهوه ای و لبای باریک. قد متوسط و لاغر. کنارم نشست و گفت: سلام. _ سلام. _ صنم جان خوبی؟



_ ممنونم، شما؟ _ من نگار سرمدی هستم، دانشجوی ترم ۳، خیلی دوست دارم با شما آشنا شم. و دستش رو سمتم دراز کرد. باهش دست دادم و لبخند زدم. _ مرسی عزیزم، خوشبختم. گرم حرف زدن با نگار شدم. دختری مهربون با قیافه ناز و بچگونه. ساعت ۱ ربع به ۱۰ از نگار خداحافظی کردم و رفتم سرکلاس. کنار آنید نشستم و منتظر استاد شدم. ساعت ۱۰ و ۵ دقیقه بود که شروین هم وارد کلاس شد. نگاهی به شروین انداختم و پوزخند زدم. ساعت ۱۰ و نیم شد استاد نیومد. ساعت ۱ ربع کم آقای وحیدی (مدیر آموزش) وارد کلاس شد و اعلام کرد که استاد نمیاد. از آنید و پارسا خداحافظی کردم و از کلاس زدم بیرون. به تارا زنگ زدم، بعد از ۶ تا بوق جواب داد. _ بله؟ _ سلام تارا خانوم، خوبی؟ _ سلام، شما؟ _ من صنم هستم، دخترخاله آروین. _ آها صنم جان تویی؟ خوبی؟ _ مرسی عزیزم، تو چطوری؟ _ فدات شم ممنون. _ تارا جان میتونم امروز ببینمت؟ _ چیزی شده؟ _ نه عزیزم، نگران نباش. _ باشه، کجا؟ _ بیا پارک.... _ باشه تا نیم ساعت دیگه اونجام. _ باشه، بای. تارا ۲۲ سالشه و ۱ سال از من و ۳ سال از آروین کوچیکتره و دانشجوی رشته پزشکیه. ۱ خواهر ۱۷ ساله هم به اسم تینا داره. سریع حرکت کردم طرف پارک. ۲۰ دقیقه بعد جلوی پارک بودم. ۱ ربع بعد تارا هم اومد و رفت داخل پارک. پیاده شدم و خودمو بهش رسوندم. بعد از سلام و احوالپرسی نزدیکترین نیمکت رو انتخاب کردیم و نشستیم. _ خب تارا جان خوبی؟ _ ممنون عزیزم. _ ازت خواستم بیای تا راجع به ۱ موضوع خیلی مهم باهات صحبت کنم. تارا کنجکاو نگاهم کرد. _ چه موضوعی؟ _ راجع به آروین. _ آروین؟ چیزیش شده؟ _ نه، تو نظرت درباره آروین چیه؟ _ متوجه نمیشم. _ عزیزم من اومدم ازجا تا از طرف آروین ازت خواستگاری کنم. تارا با تعجب و دهن باز منو نگاه میکرد. خندیدم و اونم خودشو جمع و جور کرد. _ تارااا!؟ _ بله؟ _ بگو نظرتو. تارا سرش رو انداخت پایین. _ این یعنی آره؟ _ چی بگم والا؟ _ آره. _ اوهوم. _ خیلی خوشحالم کردی عزیزم، ایشالا خوشبخت شی. سرشو انداخت پایین و گفت: ممنون صنم جون. تارا رو رسوندم خونشون و خودمم رفتم خونه. ساعت ۱ ظهر بود، بقیه پیتزا دیروز رو خوردم. به آروین زنگ زدم و خبر خوشحالی رو بهش دادم. اونم خیلی خوشحال شد. رفتم اتاقم و خوابیدم. ساعت ۴ عصر بود که از خواب بیدار شدم. حوصلم حسابی سر رفته بود. به آنید زنگ زدم. _ جونم؟ _ سلام بی معرفت. _ سلااام، خوبی؟ _ مرسی خوبم، کجایی؟ _ خونه. _ چرا نمیای اینجا؟ _ آخه.... _ آخه چی؟ _ امشب قراره پارسا و خانوادش بیان خواستگاری. جیغ خفه ای کشیدم و



فکری راجع بهم میکنه فقط برام مهم بود ۱ جای امن باشم. شروین اول گیج کار من بود ولی کم کم دستش رو حلقه کرد دورم و شروع کرد به حرف زدن. _چی شده صنم؟ چرا اینجوری گریه میکنی؟ _دزد، دزد بود. خودم دیدمش. داشت میومد تو اتاقم. باز شروع کردم به گریه کردن. شروین سعی کرد آروم کنه. _هییبس چیزی نیست، من دیگه کنارتم. نترس عزیزم. سرمو بوسید. از بغلش بیرون اومدم و نشستم رو مبل، ۲ تا دستامو قائم کردم رو زانوم و سرمو گرفتم بین دستام و باز گریه کردم. شروین جلوم زانو زد و گفت: گریه نکن صنم، چیزی نیست... هنوز حرف شروین تموم نشده بود که گوشیم زنگ خورد. شروین رفت تو اتاقم و با گوشیم برگشت. با اخم گفت: بیا آقا سهند. گوشیمو از دستم گرفتم. صدام رو صاف کردم و جواب دادم. _سلام سهند. _سلااااا عزیزدل، خوبی؟ _آره داداشی، شما چطورین؟ _ما همه خوبیم، عمه هم بهتره. _خداروشکر. _خب آجی چه خبر؟ _سلامتی عزیزم. _صنم صدام میزنن، من دیگه باید برم. _باشه قربونت برم، سلام برسون، خداحافظ. _چشم، خداحافظ. گوشیمو قطع کردم و به شروین نگاه کردم که با تعجب نگاهم میکرد. _چیه؟ _سهند داداشته؟ تازه فهمیدم چشه. _آره. _واقعا؟ _اوهوم. _من فکر میکردم سهند دوست پسرته. _عجب. _الآن آرومی؟ _آره ممنون. _پس با اجازه من دیگه برم. مظلوم نگاهش کردم. _میخوای نرم؟ _میشه؟ لبخند صنم کش خوشکلی زد و گفت: آره. نگاهی پر از تشکر بهش انداختم و گفتم: ممنونم. _خواهش میکنم. تازه یادم افتاد چی تنمه. سریع پریدم تو اتاقم و لباسمو با ۱ لباس آستین ۳ ربع خاکستری و شلوار اسپرت هم رنگش عوض کردم، شال مشکیم رو هم انداختم رو سرم و رفتم تو آشپزخونه. میوه، تخمه، شیرینی، شربت، چیپس و پفک آوردم و گذاشتم رو میز. شروین متعجب رو میز رو نگاه میکرد. _اینا چیه؟ _قراره تا صبح بیدار باشیم، بخور. _تا صبح؟ چراااا؟ _همینجوری. دختر خوب من فردا باید برم شرکت کلی کار دارم. اووووهو آقا شرکت دارن. نتونستم جلوی فضولی خودمو بگیرم و گفتم: شرکت چی؟ _من شرکت دارم، شرکت مهندسی معماری. _جدا؟ _آره. _تو که هنوز درست تموم نشده. _شرکت بابامه، فعلا رفتن خارج. همه کاراش دست منه. _چه خوب. _ممنون، میگم. _بگو. _تو اون روز متوجه حضور بیتا شدی؟ _آره. _راستش بیتا چند وقتی بود مسل کنه بهم چسبیده بود. اون روز آوردمش اینجا و بعدم با کلی تحقیر و توهین خواستم دیگه سراغم نیاد. _که اینطور. _خب سهند اگر داداشته، نسبتش با مهرانز چیه؟ _نامزدن. _من فکر میکردم برادر مهرانزه. از طرز فکرش بلند زدم زیر خنده که شروین هم شروع به خندیدن



کرد. گوشیم زنگ خورد. با نگاه کردن به صفحه گوشیم اخمام رفت تو هم. _ کیه که اینجوری اخم کردی؟ _ تو پرهام مرادی رو میشناسی؟ _ پرهام؟ آها آره آره. _ گیر دادا به من که بیا دوست شیم، نمیدونم شمارمو از کجا آورده. اوندفعه سهند جواب داد و حالشو گرفت ولی الآن سهند نیست. شروین گوشيو ازم گرفت و جواب داد. _ بله؟ ... _ بین بار آخرت باشه شمارت رو گوشى نامزد من میفته، هررری. این گفت ناامزد؟ خداایا. _ ممنونم. _ خواهش میکنم. تا نزدیکای صبح خوردیم و گفتیم و خندیدیم و تلویزیون نگاه کردیم. بالاخره جفتمون روی کانپه ها بیهوش شدیم. صبح با آلارم گوشى شروین بیدار شدیم. _ سلام، صبح بخیر. _ سلام، صبح شمام بخیر. ساعت چنده؟ _ ساعت ۷. _ ببخشید که مجبور شدى دیشب اینجورى(اشاره به کانپه کردم) بخوابی. _ اشکالی نداره، با اجازه من برم. باید برم شرکت. _ صبر کن صبحونه بیارم. _ نه ممنون نمیخورم. _ چرا؟ _ میل ندارم. _ باشه، هرچور راحتی. _ خداحافظا. _ خداحافظا. شروین رفت و من دوباره خوابیدم. با زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. ااه اگه گذاشتن بکپم. بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم. _ هان؟ _ هان چیه بی ادب؟ سلام. _ به به سلام عزیزم، چطورى؟ _ من خوبم، تو چطورى؟ _ مرسى، از دیشب تعریف کن. _ چی بگم؟ _ اه آنید. _ خب جواب مثبت دادم دیگه. _ ای جان عروس خانوم، قربونت برم. _ خداکنه گلم. _ ساعت ۲ دانشگاه میبینمت، بای. _ بای. ساعت ۹ بود. پریدم تو حمام. اربع زیر دوش آب سرد بودم و به اتفاقات دیشب فکر کردم. شروین بهم گفت عزیزم، به پرهام گفت به نامزدم زنگ زن. خداایا! این حسی که من دارم چیه؟ یعنی... یعنی عاشقش شدم؟ نه نه این محالاله. بعد از ۱ ساعت از حمام اومدم بیرون. ا۱ تاپ سفید و شلوار اسپرت صورتی پوشیدم موهامو شونه کردم و دم اسبی بستم. رفتم آشپزخونه و شروع کردم برا ناهارم قورمه سبزی درست کردم. ساعت ۱۲ آماده شد. ا۱ بشقاب آوردم و غذا کشیدم. اولین قاشق رو بردم سمت دهنم که زنگ در رو زدن. ای بابا. مانتومو پوشیدم، ا۱ شال هم انداختم رو سرم و در رو باز کردم. با دیدن شروین تعجب کردم. _ سلام. _ سلام، خوبی؟ _ مرسى، میشه پیام داخل؟ _ داخل، برا چی؟ مثل بچه ها لباسو جمع کرد، گردنشو کج کرد و گفت: گرسنمه. با تعجب ابرو هامو انداختم بالا و گفتم: مگه اینجا رستورانه؟ شروین خندید و گفت: خیلی گرسنمه، اومدم بینم غذا داری با هم بخوریم؟ _ چه زودم پسرخاله میشی تو. _ واای صنم به جون ننم خیلی گرسنمه. اینو گفت، منو زد کنار و اومد تو. در رو بستم و با حرص بهش نگاه کردم. _ دم در بده، بفرما تو. بی توجه به من وارد آشپزخونه شد. در ظرف



قورمه سبزی رو برداشت و گفت: اوووم قورمه سبزی، به به. خیلی شیک و ریلکس
 ۱ بشقاب و قاشق و چنگال از تو کابینت برداشت و برای خودش غذا کشید و نشست سر
 میز. _ بیا بشین دیگه. _ تا حالا کسی بهت گفته خیلی پررویی؟ _ آره، خیلیا میگن.
 _ منم بهت میگم، خیلی پررررویی. _ تو نظر لطفته. _ کوفت. _ دیگه خبری از دزده
 نشد؟ _ نه. _ اگه اومد باز جیغ بزن خبرم کن. بعد از این حرف بلند خندید. براش
 شکلک درآوردم که باعث شد بیشتر بخنده. بعد از خوردن غذامون گفت: مرسی، عجب
 دستپختی داری دختر. لبخندی زدم و لیوان نوشابه رو بهش دادم. میز رو با کمک هم
 جمع کردیم و ظرفا رو شستم. _ امروز ساعت ۵ کلاس عمومی داری؟ _ آره. _ آماده شو با
 هم بریم. _ نه من خودم میام. _ نه آماده شو میبرمت. _ گفتم که نه، مرسی. شروین
 اومد نزدیکم، زل زد تو چشمام و گفت: دختر خوب برو آماده شو خودم میرسونمت. نفسای
 گرمش به صورتم خورد و بوی عطر تلخش پیچید تو مشامم. هر ۲ خیره تو چشمای هم
 بودیم. چشمای خوشکل عسلیش پر از خواهش بود. نتونستم مخالفتی کنم. بالاخره
 نگاهمو ازش گرفتم و بدون هیچ حرفی رفتم تو اتاق و در رو بستم. چند ثانیه پشت در اتاق
 بودم. نفسی کشیدم و شروع کردم به آماده شدن. ۱ مانتو سفید و شلوار جین آبی و
 مقنعم رو پوشیدم. ۱ آرایش ملایم هم کردم. کیف آبی و کتونی های هم رنگش رو
 برداشتم، با عطر مم دوش گرفتم. خواستم از اتاق برم بیرون که صدام کرد. _ صنم خانوم؟
 (*آخ خدایا کاش میشد صدای بعضی آدمها رو بوسید درست وقتی که اسمت رو صدا
 میزنن*)

لبخند کمرنگی زدم و در رو باز کردم. _ بریم؟ _ بریم. با هم از خونه خارج شدیم و رفتیم
 سوار ماشین. باز بوی عطرش پیچید تو فضا. سعی کردم عادی باشم. چشمام رو باز و
 بسته کردم و نفس عمیقی کشیدم. شروین ماشین رو روشن کرد و بلافاصله موزیک
 پخش شد.

(آهنگ عشقت که باشه، علیشمس)

تو.... خیس شده موها.... قشنگه حرفات.... میخندی آروم

تو.... اینو میدونی.... چقد واسه من.... عزیزی خانووم

عشقت که باشه.... دنیام آرومه.... میشه بمونی.... با این دیوونه



هر دو توی سکوت داشتیم آهنگ رو گوش میدادیم که گوشی شروین زنگ خورد. نگاهی به صفحه گوشی انداخت، لبخند زد و جواب داد. _ جونم؟ _ سلااام عزیزدلم، چطوری خانوووم؟ اخمام رفت تو هم ولی به خودم نهیب زدم و گفتم شاید مامانش باشه ولی با جمله بعدی شروین پنجر شدم. _ قربونت برم کیانا، کی میای پیشم؟ _ باشه بهم خبر بده عشقم، بای. بغض بدی توی گلوام آزارم میداد. کیانا، کیانا کیه؟ یعنی شروین نامزد داره؟ وای خداایا. _ خب بفرما رسیدیم. با صدای شروین به خودم اومدم و لبخندی زدم که فکر کنم هیچ شباهتی به لبخند نداشت. زیرلب تشکر کردم و به سمت کلاس رفتم. وارد کلاس شدم که متوجه آنید و پارسا شدم که به بچه ها شیرینی میدادن و احسان و سپهر (یکی از پسرای کلاس) وسط میرقصیدن. اونم رقص جوادی (خخخ). رفتم جلو و آنید تا منو دید پرید بغلم و حسابی همدیگه رو بوسیدیم. تو بغل آنید بودم که متوجه شروین شدم که وارد کلاس شد. اصلا دوست نداشتم بهش فکر کنم. چشمامو بستم و آنید رو تو بغلم فشار دادم ولی... ناخواسته اقطره اشک از چشمم ریخت. سریع پاکش کردم، آنید رو از بغلم بیرون آوردم و گونش رو بوسیدم.

_ صنم فرداشب تو خونمون جشن نامزدیمون هست، باید حتما بیای. _ چرا؟ آنید اخی کرد و گفت: مثل اینکه آبجیم هستیااا. _ چشم، میام. _ مهرنازم بیار. _ باشه. آنید لبخندی زد. همون موقع استاد وارد کلاس شد. سرجاهامون نشستیم. ا نفر دستش رو گذاشت رو شونه ام. با تعجب برگشتم عقب. با دیدن نگار لبخند زدم.

نگار اومد کنارم نشست. بعد از سلام و احوالپرسی متوجه نگاه خیره به جایی شدم. رد نگاهشو گرفتم که متوجه شدم زل زده به احسان. احسانم با لبخند به نگار خیره شده بود. _ هووووی نگار؟ _ بله؟ _ پسر مردم رو قورت ندی. با این حرفم نگار سرخ شد و سرش رو انداخت پایین. آخی بچمون خجالتیه. بعد از اینکه کلاس تموم شد احسان اومد سمت نگار و گفت: ببخشید خانوم سرمدی میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟ نگار سرشو انداخت زیر و سرخ شد که من سریع گفتم: بله چرا که نه آقا احسان، نگار برو آقا رو منتظر نذار. احسان خندید و رفت جلو. نگارم پشت سرش رفت. باز نگاهم افتاد به شروین که با لبخند کنار پارسا وایساده بود و با هم حرف میزدن. از آنید خداحافظی کردم و از دانشگاه اومدم بیرون. بی توجه به اطرافم سریع سوار تاکسی شدم و آدرس خونه رو بهش دادم. ا ربع بعد رسیدم در خونه. در دو باز کردم و رفتم طرف اتاقم. هنوز بوی عطر شروین تو خونه و مخصوصا آشپزخونه میومد. پریدم تو حمام. ا ربع زیر دوش آب سرد بودم و به



شروین و کیانا فکر میکردم. بعد از ۱ ساعت اومدم بیرون. برای جشن نامزدی آنید چیزی ندارم بپوشم. نگاهی به ساعت انداختم، ۸ شب.

زنگ مهرناز زدم و گفتم فرداشب مهمونی دعوتیم و میرم دنبالش تا لباس بخریم.

گوشیو قطع کردم و آماده شدم. ۱ مانتو نباتی رنگ و شلوار جین کرم رنگ و شال نباتی رنگم رو پوشیدم. ۱ آرایش ساده هم کردم. کیف مشکیم رو برداشتم و کتونی های مشکیم رو پوشیدم. در رو باز کردم و سریع به سمت پارکینگ رفتم که اصلا با شروین رو به رو نشم و همین اتفاقم افتاد. (هه از این عشق ۱ طرفه دارم فرار میکنم).

سوار ماشین شدم و به حرکت کردم سمت خونه مهرناز اینا.

نیم ساعت بعد رسیدم، مهرناز رو سوار کردم و رفتیم مرکز خرید. بعد از ۳ ساعت گشتن هر ۲ تامون خریدیم. مهرناز ۱ مانتو مجلسی سبز رنگ خرید و من ۱ لباس حریر تا رو زانوم که پایینش حالت کلوش داشت و شال حریر هم رنگش خریدم.

مهرناز رو رسوندم و خودمم رفتم خونه. ساعت تقریبا ۱۲ و نیم بود که رسیدم. ماشین رو پارک کردم و سوار آسانسور شدم. به محض خروج از آسانسور متوجه شروین شدم که توی راهرو کلافه راه میرفت. _ سلام. با صدای من سرشو بلند کرد و با اخم داد زد: کجا بودی تا این وقت شب؟ اشک تو چشم جمع شد. این کیه که اینجوری سر من داد میزنه؟ خیلی سعی کردم صدام نلرزه ولی نشد. _ به تو هیچ ربطی نداره. اینو گفتم و رفتم طرف در و تا خواستم کلید بندازم و در رو باز کنم از عقب محکم دستمو کشید که از درد قیافم رفت تو هم و داد زدم: هوووی چته؟ دستمو داغون کردی. زل زد تو چشمام و گفت: گفتم کجا بودی؟ _ به تو چه ربطی داره آخه؟ با من من گفتم: خب... خب.. خانوادت تو رو دست من سپردن. _ دست تو؟ هه. _ صنم میگم کجا بودی؟ _ با مهرناز رفته بودم خریبید. _ دیگه هیچوقت تا این وقت شب بیرون نمون. از اینکه روم غیرت داشت کیلو کیلو قند تو دلم آب شد ولی به رو خودم نیوردم و سرمو به نشونه باشه تکون دادم. _ صنم؟ سوالی نگاهش کردم. _ دستت خیلی درد گرفت؟ _ اشکال نداره. _ ببخشید، عصبی بودم. _ گفتم اشکالی نداره، شب بخیر. _ شبت بخیر. پسره دختر باز گودزیلا. خانوادت تو رو دست من سپردن. تو برو به کیانا جونت برررس. لباسام رو



عوض کردم و پریدم رو تخت. سر ۳ سوت خوابم برد. صبح با نور آفتاب تو چشمم بیدار شدم. نگاهی به ساعت انداختم. ساعت ۹ صبح.

بلند شدم، دست و صورتمو شستم، مسواک زدم و ۱ صبحونه مفصل خوردم. بعد از صبحونه به سهند زنگ زدم. _ سلاام عزیزم. _ سلام سهندم، خوبی؟ _ خوبم، تو چطوری؟ _ منم خوبم، مامان و بابا چطورن؟ عمه بهتره؟ _ خوبن، عمه رو هم بردیم پیش ۱ دکتر خیلی خوب، ایشالا خوب میشه. _ ایشالا، امشب جشن نامزدی آید و پارسا هست، با مهرناز میریم. _ آره عزیزم حتما برید، صنم خیلی دلم برات تنگ شده. _ منم همینطور عزیزم. _ خب آجی کاری نداری؟ _ نه گلم، سلام برسون. _ چشم، مواظب خودت باش خداحافظ. _ باشه داداشی، خداحافظ. تا گوشی رو قطع کردم آید زنگ زد. _ سلام عروس خانوم. _ سلام صنم، خوبی؟ _ آره آجی، تو چطوری؟ _ منم خوبم. صنم ساعت ۳ میای بریم آرایشگاه؟ _ آره حتما. _ مرسی. _ فدات. _ راستی به مهرنازم حتما بگو بیاد. _ باشه گلم. _ بای بای. _ بای. رفتم اتاق و حاضر شدم برم پارک سرکوچه تا هوا بخورم. ۱ تونیک صدفی تا بالای زانوم و شلوار جین آبی تنگ و شال صدفی رنگم رو پوشیدم. آرایش نکردم. کفش عروسکی آبی رنگم رو پوشیدم و رفتم پارک.

تو پارک قدم میزدم و اطراف رو نگاه میکردم که صدای آشنایی متوقفم کرد. _ صنم؟ برگشتم عقب و با دیدن فرهود چشمام ۴ تا شد. فرهود پسر دوست بابامه که همسایه بودیم و ۱ سال از من کوچیکتره. ۵ سال پیش خداحافظی کردن و رفتن اصفهان پس فرهود اینجا چیکار میکنه؟ به تو چه؟ خفه حس درون.

_ سلاام، صنم خودتی؟ _ سلام فرهود، آره خودمم. چطوری تو؟ _ ما که خوبیم، تو چطوری؟ چه خبر؟ _ مرسی، سلامتی. به نیمکت کنارمون اشاره کردم و گفتم: بشین. با فرهود کلی حرف زدیم و خندیدیم. از فرناز و فرید (خواهر و برادرش) گفت که هر دوتاشون ازدواج کردن. گفت برای کاری اومده تهران و قراره فردا برگرده اصفهان. هرچی به فرهود اصرار کردم بیاد خونه قبول نکرد و رفت هتل. ازش خداحافظی کردم و رفتم خونه. ساعت ۱۲ بود. تصمیم گرفتم ماکارونی درست کنم. ساعت ۱ بود که ماکارونیم آماده شد. ۱ بشقاب کشیدم و خوردم. پریدم تو حمام. ۱ دوش ۲۰ دقیقه ای گرفتم و اومدم بیرون. ۱ تاپ مشکی ساده و لباس حریر قرمزی که برای نامزدی آید خریدم رو با ۱ شلوار جین مشکی تنگ پوشیدم. موهامو سشوار کشیدم و ۱ اور ریختم روی شونه ام و صورتم. رفتم



جلو آینه و شروع کردم به آرایش کردن. اول کرم زدم و بعد خط چشم مشکی کشیدم پشت چشمم. آخر هم رژلب جیگری و ریمل زدم. خواستم بلند شم که چشمم رو رژگونه و سایه رو میز خشک شد. رژگونه قرمز مات کشیدم رو گونه هام و سایه قرمز کشیدم پشت چشمم. شال حریر قرمز رو انداختم رو موهام. کیف مجلسی قرمز رنگم رو برداشتم. کفش عروسکی مشکیم رو هم پوشیدم. سویچ رو برداشتم و از خونه زدم بیرون. به مهرناز زنگ زدم و گفتم بیا دم در. ساعت ۲ونیم بود که رسیدیم در خونه آید اینا. رفتیم داخل و بعد از سلام و احوالپرسی من و آید رفتیم آرایشگاه و مهرناز موند خونه. ساعت ۳ رسیدیم آرایشگاه و آید رفت توی اتاق دیگه که هانیه خانوم (آرایشگر) درستش کنه. تقریباً ۲ ساعت طول کشید که آید رو حاضر کرد. با باز شدن در اتاق نگام روی آید ثابت موند. خییییلییی خوشکل شده بود. لباس شب بلند نباتی زنگ پوشیده بود که خیلی خوشکل هیکلش رو به نمایش گذاشته بود. موهاش رو هم شکل گل بالا سرش درست کرده بود. آرایش ملایم روی صورتش جذاب ترش کرده بود و تاج خوشکل هم گذاشته بودن رو سرش.

پریدم و گرفتمش تو بغلم و شالاپ شالاپ ماچش کردم که صدای هانیه در اومد. ای وای اینجوری نکن، همه آرایشش پاک شد. لب و لوچه ام آویزون شد و به آید نگاه کردم. فدای سر آجیم. خندیدم و باز همدیگه رو بوسیدم. بالاخره از هم جدا شدیم. به آید گفتن که داماد اومده دم در منتظره. آید مانتو و شالشو پوشید و رفتیم. پله های آرایشگاه زیاد بود و پاشنه صندل آید هم زیادی بلند بود، دستش رو گرفتم که وقت بچم کله نکنه (خخخ). به آخرین پله که رسیدیم جفتمون نفس راحتی کشیدیم. سلام بر خانومای محترم. سلام آقا پارسا، احوال شما؟ آید هم سرش رو انداخت زیر و سلام کرد. من خوبم، شماها خوبید؟ بله ما هم خوبیم، خب دیگه من برم. ممنون که با آید اومدید. خواهش میکنم، وظیفه بود. خداحافظا. خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم. راه افتادم سمت خونه آید اینا. جلوی در خونشون نگه داشتم و از ماشین پیاده شدم. همون موقع دایی مهدی آید هم اومد. وای خدا من از این سولماز (دختر دایی آید) متنفرمم. از ماشین پیاده شدن و اومدن جلو در. سرم رو بالا گرفتم و سلام کردم. آقا مهدی و مریم خانم خیلی گرم جواب سلامم رو دادن ولی سولماز اخم کرد. (اییییش دختره ایکبیری زشت). آقا مهدی و مریم خانم رفتن داخل. سولماز نگاهی خریدارانه بهم انداخت و گفت: بزرگترین اشتباه آید تو زندگیش دوستی با تو هست. پوزخندی زدم و



گفتم: حرص نخور کوچولو، پوستت خراب میشه. بدون توجه به خشم و عصبانیت سولماز بهش تنه زدم و رفتم داخل. میدونستم رو پوستش حساسه واسه همین اینو گفتم. دختره پررو. ۳ سال ازم کوچیکتره ولی.....

با یادآوری آنید لبخندی زدم و رفتم تو آشپزخونه. سلامی به ناهیدجون کردم و اونم با مهربونی جوابمو داد و گفت مهربانز طبقه بالا تو اتاق آنیده. رفتم پیشش. سلام زن داداش. سلام گلم، خوبی؟ خوبم عزیزم. کو آنید؟ رفتن آتلیه. نشستیم به حرف زدن که صدای دست و جیغ از طبقه پایین اومد. مهربانز پاشو بریم اومدن. بریم. به محض اینکه از پله ها اومدم پایین شروین رو دیدم که با پارسا میگه و میخنده. خیره شدم بهش. اُتی شرت قرمز جذب پوشیده بود با شلوار جین مشکی تنگ. الکی الکی ست کردیما(خخخ). سنگینی نگاهمو حس کرد، برگشت نگاهم کرد، لبخند محوی زد و سرشو به نشونه سلام تکون داد و منم همین کارو کردم. هنوزم دوست ندارم باهاش حرف بزنم چون اون دیگه نامزد داره، کیانا رو داره. با این فکر اخمام رفت تو هم ولی سریع به خودم نهیب زدم و رفتم پیش آنید. سلامام عروس خانوم. سلام عزیزم. همدیگه رو بوسیدیم. رفتم نشستم. دختری با چشمای مشکی و لب باریک با موهای بلوند اومد سمتم. تاپ و دامن آبی رنگ خوشکلی تنش بود. سلام. بلند شدم و ایسادم. سلام. شما صنم خانوم هستید، درسته؟ بله. دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت: من پارمیس خواهر پارسام. باهاش دست دادم، لبخند زدم و گفتم: خیلی از آشناییتون خوشبختم. پارمیس خندید و گفت: عزیزم با من راحت باش. چشم. اُپسر بچه خوشکل اومد کنار پارمیس و ایساد. ایشونم آقا امیرحسین پسرمه، ۳سالشه. بوسه ای رو لب امیرحسین زدم و رو به پارمیس گفتم: خدا حفظش کنه. مرسی عزیزم، چرا نمایای برقصی؟ خندیدم و گفتم: چشم، میام. همون موقع مهربانز اومد طرفم و گفت: صنم من باید برم خونه. پارمیس جان ایشون مهربانز زن داداش من هستن. و رومو کردم سمت مهربانز و گفتم: ایشون هم پارمیس خانم خواهر آقا پارسا هستن. مهربانز و پارمیس با هم دست دادن و سلام و احوالپرسی کردن. صنمی من باید برم. کجاا؟ مهربانز زد گفت شیوا دردش گرفته بردیمش بیمارستان. مگه ۹ ماهشه؟ آره دیگه. باشه عزیزم، پس صبر کن خودم میرسونمت. نه نه اصلا. ا مهربانز. صنم جان گفتم نه. خیلی خب صبر کن سویچ ماشین رو برات بیارم با ماشین برو. نه نمیخوام. صبر کن بینم. آخه خودت چی؟ من با تاکسی میرم. دیگه اجازه حرف زدن بهش ندادم و رفتم تو طرف اتاق



آنید. بدون در زدن پریدم تو اتاق که..... آنید و پارسا تو حلق هم بودن و با دیدن من هول شدن و سریع بلند شدن. _ هییییییی ببخشید. به آنید نگاه کردم که چشماشو ریز کرده بود و داشت با چشماش برام خط و نشون میکشید و پارسا هم از شدت خنده سرخ شده بود. سریع کیفم رو برداشتم و لبخند شیطانی زدم و گفتم: ادامه بدید. رفتم بیرون و بلند زدم زیر خنده. سویچ رو دادم به مهرناز و اونم رفت. بعد از ۱ ربع آنید و پارسا اومدن پایین و با دیدن لبخند من هر دوشون خندیدن. ۱ آهنگ شاد گذاشتن و همه رفتن وسط و ۲ نفری شروع کردن به رقصیدن. سرمو چرخوندم و به شروین نگاه کردم که با دیدن صحنه رو به روم حالم بد شد. سولماز لباسی به شدت لخت پوشیده بود و شروین دستش رو انداخته بود دور کمرش و رفتن که با هم برقصن. وای خدایا. بغض بدی پیچید تو گلوم. همون لحظه شروین برگشت و بهم نگاه کرد. پوزخندی زدم و نگاهمو ازش گرفتم. دیگه بهش نگاه نکردم تا بغضم نشکنه. آهنگ تموم شد و نشستن. قبل از اینکه آهنگ بعدی پخش شه آرتین بلند گفت: خانوما و آقایون همگی ۱ لحظه ساکت باشید. همه با تعجب به آرتین نگاه کردیم. آرتین چشمکی بهم زد و ادامه داد: آهنگ بعدی عربیه، از صنم خانوم میخوایم که برامون عربی برقصن. همه دست زدن. آرتین ادامه داد: فقط لطفا کسی نیاد وسط. ۱ آهنگ عربی توپ گذاشتن. شالم رو دور کمرم بستم، موهام رو آزاد ریختم دورم و شروع کردم به رقصیدن. خودمو با آهنگ هماهنگ کردم و حسابی قر دادم. موهامو هم مدام تکون میدادم. وسط رقص چشمم به شروین خورد که با اخم نگام میکرد. به روی خودم نیوردم و به رقصم ادامه دادم. آهنگ تموم شد و همه برام دست زدن. سنگینی نگاهشو روم حس کردم ولی نگاهش نکردم. موهام رو مرتب کردم، شالم رو انداختم رو سرم و رفتم نشستم.

شب خیلی خوبی بود (جدا از کار شروین). هرچی آنید و ناهیدجون اصرار کردن شب همونجا بمونم قبول نکردم. خداحافظی کردم و رفتم سرکوپه تا تاکسی بگیرم. ماشینی جلو پام ترمز کرد، خودمو زدم کوچه علی چپ و رفتم جلو تر. _ خانومی برسونمت؟ چقدر صداش آشناست. بی توجه باز به راهم ادامه دادم. _ صنم بیا بالا عزیزم. با تعجب بهش کردم. ا اینکه شری گودزیلا هست. چرا به من گفت عزیزم؟ _ ممنون خودم میرم. _ نه بیا خودم میرسونمت. _ آخه.... _ آخه بی آخه، بیا بالا دیگه. سرمو انداختم زیر و سوار شدم. _ خوبی؟ _ مرسی. خیلی ازش ناراحت بودم که با سولماز گرم گرفته بود. _ چیزی



و گفت: خیلی گلی. _ چاکریم. _ حالا کیو میخوای بفرستی سراغش؟ _ دختر زیاد دور و برم هست. _ عاشقتم. _ هییییی به تارا میگما. آروین زد زیر خنده. خداروشکر که باعث شدم بخنده. ۱ ساعت با آروین گفتیم و خندیدیم. بعد از ۱ ساعت بلند شد و رفت. گوشیمو برداشتم و به رها دوستم زنگ زدم. قضیه رو براش تعریف کردم و ازش خواستم خوب نقش بازی کنه تا آقا هومن حسابی خر بشه. بعد به آروین پیام دادم که شماره هومن رو از تارا بگیره و برام بفرسته. بعد از ۱۰ دقیقه شمارشو فرستاد و منم فرستادمش واسه رها. از اونورم نازنین(دوست رها) رو راضی کردیم تا همه جا ازشون عکس بگیره. تا چند روز همین شده بود کارمون. تقریباً ۴، ۳ روز بعد نازنین کل عکساشون که در همه حال ازشون انداخته بود رو برام آورد و منم پستش کردم در خونه تارا اینا. همون روز آروین بهم خبر داد که سیما همه چی رو با هومن بهم زده و قراره آروین فرداشب بره خاستگاری تارا. خیلی خوشحال شدم. فردا اولین امتحانمه. شروع کردم به درس خوندن. ساعت ۹ بود که درسم تموم شد. حوصله غذا درست کردن نداشتم. زنگ زدم برام پیتزا بیارن. نیم ساعت بعد زنگ خونه رو زدن. در رو باز کردم. توی درگاه در وایسادم تا برام بیارن که آسانسور توی طبقه ما وایساد. فکر کردم برام پیتزا رو آوردن ولی.... در آسانسور باز شد و شروین همراه ۱ دختر با آرایش زیاد از آسانسور خارج شدن. دستش رو حلقه کرده بود دور دست شروین و با هم میگفتن و میخندیدن. احساس کردم قلبم داره وایمیسه. حالم خوب نبود. اشک تو چشم جمع شد، شروین داره عذابم میده خدااااا. برگشت نگاهم کرد، سریع سرمو انداختم پایین. همون موقع آقایی که پیتزا دستش بود از آسانسور خارج شد. پیتزا و نوشابه رو ازش گرفتم، پول رو بهش دادم و محکم در رو بستم. ضعف کرده بودم ولی اصلاً میل به غذا نداشتم. پیتزا و نوشابه رو گذاشتم تو یخچال. رفتم اتاقم. ۱ مانتو قهوه ای رنگ با شلوار جین مشکی پوشیدم و شال قهوه ایم رو انداختم رو سرم. کتونی های مشکیم رو پوشیدم، سویچم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون. نگاهی با نفرت به خونه شروین انداختم و از آپارتمان زدم بیرون. سوار ماشین شدم و رفتم. نمیدونستم کجا میرم، فقط دوست داشتم گریه کنم و برم. اونقدر گریه کردم تا احساس ضعف شدیدی بهم دست داد. اشکلات از توی داشبورد برداشتم و خوردم. شیرینی اشکلات ۱ کم حالمو بهتر کرد. نگاهی به ساعت انداختم. ۲ ونیم شب بود. حالم از خودم بهم خورد که تا این وقته شب تنها توی خیابونا هستم. سریع رفتم خونه. دلم هوای سهند رو کرده بود. خواستم زنگش بزدم که یادم اومد گوشیمو نیوردم. ساعت ۳ بود که رسیدم



خونه. ماشین رو پارک کردم و رفتم بالا. از آسانسور اومدم بیرون. کلید رو تو دستم چدخوندم و خواستم در رو باز کنم که شروین از خونش اومد بیرون. چشمای عسلی خوشکلیش به خون نشسته بود. بی تفاوت نگاهمو ازش گرفتم. _ کجا بودی؟ بهش توجهی نکردم که داد زد. _ باا تو ام، کجاااا بوووودی؟ عصبی شدم. بهش نگاه کردم و گفتم: به تو ربطی نداره، برو گمشو اونور. احساس کردم ا طرف صورتم سوخت. پسره ی دختر باز روانی زد تو گوشم. شوری خون رو تو دهنم حس کردم. با نفرت زل زدم تو چشماش و گفتم: ازت متنفرم شروین دختر باز. اینو گفتم و سریع رفتم تو خونه. رفتم تو اتاقم و به اشکام اجازه باریدن دادم. اونقدر گریه کردم که از حال رفتم. صبح با آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم. ساعت ۸ امتحان داشتم. دست و صورتمو شستم و مسواک زدم. ا لیوان شیر و کیک خوردم. رفتم اتاقم و شروع کردم به آماده شدن. ا مانتو ساده سورمه ای تا روی زانوم و شلوار جین سورمه ای تنگم و مقنعم رو پوشیدم. ا کم کرم به صورتم زدم و ا رژلب قهوه ای مات هم کشیدم رو لبم. ایشالا دستت بشکنه که اینجوری گوشه لبم رو داغون کردی. کوله سورمه ایم رو برداشتم، عطر رو هم زدم. کتونی های سورمه ایم رو پوشیدم و در خونه رو باز کردم. همزمان با باز شدن در خونه من شروین هم در خونشون رو باز کرد و اومد بیرون. بدون توجه بهش سرمو انداختم زیر و سوار آسانسور شدم. شروین هم پرید تو آسانسور. بوی عطر تلخش فضا رو پر کرد. _ سلام. جوابی ندادم. شروین دستش رو گذاشت گوشه لبم که دیشب از شدت ضربه پاره شده بود. _ ببخشید. سریع دستش رو پس زدم. _ صنم تو رو خدا ببخشید. تیز نگاهش کردم و گفتم: بار آخرت باشه اسم منو تو دهن کثیفت میاری، فهمیدی؟ همون لحظه آسانسور وایساد و مثل جت پریدم بیرون و رفتم طرف ماشین. در رو باز کردم و خواستم بشینم که شروین در ماشین رو نگه داشت. با تعجب بهش نگاه کردم. _ بعد از امتحان بیا کافی شاپ کنار دانشگاه کارت دارم. اینو گفت، سوار ماشین شد و رفت. پسره دختر باز دیوونه. سوار ماشین شدم. پیش به سوی دانشگاه. ا ربع به ۸ رسیدم دانشگاه و سریع پریدم تو کلاس. رفتم پیش آنید نشستم. با چشم دنبال شروین گشتم که کنار احسان نشسته بود و با هم حرف میزدن. بعد از امتحان رفتم تو حیاط نشستم منتظر آنید شدم تا بیاد. ا ربع بعد اومد. نیم ساعتی گفتیم و خندیدیم تا پارسا اومد و با آنید رفتن. شروین هم اومد و بدون توجه به من رفت. دوست نداشتم برم کافی شاپ ولی حس فضولی برای شنیدن حرفای شروین قلقلکم میداد که برم. بالاخره سوار ماشین شدم و



رفتم سمت کافی شاپ. وارد کافی شاپ که شدم متوجه شروین شدم. تنها سر میزی نشسته بود، سرشو انداخته بود زیر و حسابی تو فکر بود. رفتم سمتش. سلام. با شنیدن صدام سرشو آورد بالا، لبخند صنم کش خوشکلی زد و بلند شد. سلام، خوبی؟ مرسی. بشین. جفتمون با هم نشستیم. خب من میشنوم. صنم من واقعا بخاطر دیشب معذرت میخوام. مهم نیست. هست، بخدا هست. وقتی دیدم از خونه با اون حال خرابت زدی بیرون خیلی ناراحت شدم. چون از چشمی در دیدم که چقدر حالت بده. نمیدونستم برای چی از خونه رفتی ولی وقتی منو با اون دختره ساناز دیدی متوجه پرده اشکت شدم که چشمای خوشکلت رو شیشه ای کرده بود. تا تو اونجوری از خونه زدی بیرون دهاگتره رو با هزار تا تحقیر و توهین از خونه بیرون کردم. تا ساعت ۳ که برگشتی خونه من نابود شدم. راستش گریه کردم. چشمم شد کاسه خون چون زیاد بهم فشار اومد. دلم هزار راه رفت. وقتی برگشتی از طرف خوشحال بودم که بالاخره سالم اومدی و از طرفی هم ناراحت بودم که تا اون وقت شب بیرون بودی. وقتی بهم گفستی گمشو اختیارم رو از دست دادم و زدم توی گوشت که ای کاش دستم میشکست. و بعد به لبم نگاه کرد. آلم میخوام حرف دلم رو بهت بزنم. حرف دلت؟ صنم با من ازدواج میکنی؟ با شنیدن این حرف چشمم ۴ تا شد و فکم افتاد رو زمین. به زور خودمو جمع و جور کردم و گفتم: چیبی؟ شدوین با اضطراب و نگرانی بهم نگاه کرد و گفت: حالا نمیخواد جواب بدی ولی تورو خدا راجع بهش خوب فکر کن. دیگه دور همه دخترا رو خط کشیدم، دیشبم غلط اضافی کردم. خیلی وقته که عاشقت شدم شاید از همون اول کل کل کردنامون. اون شب که دزد اومد تو خونتون و تو پریدی بغلم بهترین لحظه زندگیم بود. با این حرفش سرمو انداختم از خجالت

انداختم پایین که شروین خندید. دیگه واقعا نمیتونم عشقمو قایم کنم، واقعا دوستت دارم عزیزم. همیشه دخترا برام غش میکردن ولی از اینکه تو بهم محل نمیداشتی خوشم میومد و کم کم عاشقت شدم. وای خدایا ممنونم که این کوه غرور اعتراف کرد که دوستم داره. لبخند بی اراده ای نشست رو لبم که باعث شد چشماش از خوشحالی برق بزنن. صنم؟ هوم؟ میشی زنم؟ (اینکه شعر شد، چه اسم باحالی دارما). نتونستم جلو خندمو بگیرم و زدم زیر خنده. شروین هم شروع کرد به خندیدن. شروین از توی جیب شلوارش جعبه مربعی شکل قرمز کوچیکی درآورد و گرفت سمتم. تقدیم به عشق خوشکلم. از کارش تعجب کردم ولی سریع به خودم اومدم و کادو رو ازش گرفتم.



_ ممنونم. _ قابل شما رو نداره خانوووم. جعبه رو باز کردم. ♥ وای انگشتر خیلی خوشگل که انگین ناز روش بود. ♥ _ خیلی خوشکله، مرسی. _ خب جواب منو نمیدی؟ _ جواب چی؟ _ خاستگاریم دیگه. سرمو انداختم زیر و چیزی نگفتم. _ خیلی خب عروس خانوم سکوت علامت رضایته. هر ۲ خندیدیم. ۱ ساعتی توی کافی شاپ گفتیم و خندیدیم و خوش گذروندیم. بعد از اون رفتیم ۱ رستوران شیک و ناهار خوردیم. بعد از ناهار خداحافظی کردیم. من رفتم خونه و شروینم رفت شرکت. تقریباً ۲ هفته از ماجرای خاستگاری شروین میگذره. از مامان شنیدم که دکتر عمه بهترین و خداروشکر عمه خیلی بهتر شده. فردا آخرین امتحان جفتمونه. تا ساعت ۱۰ شب حسابی خوندم و بعد زنگ زدیم برامون پیتزا بیارن. بعد از خوردن با شروین نشستیم رو کاناپه و شروع کردیم به حرف زدن. تا ساعت ۱ با شروین میگفتیم و میخندیدیم. ساعت ۱ به زور شروین رو فرستادم رفت خونشون و خودمم رفتم خوابیدم. صبح با آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم. طبق معمول رفتم دست و صورتمو شستم، مسواک زدم و ۱ صبحونه مفصل خوردم. رفتم تو اتاقم و شروع کردم به آماده شدن. ۱ مانتو یشمی و شلوار جین مشکی تنگ و مقنعم رو پوشیدم. موهام رو هم ۱ اور زدم. آرایش ملایمی کردم و با عطر هم دوش گرفتم. کیفم رو برداشتم، کتونی های یشم رو هم پوشیدم. پیش به سوی دانشگاه. نزدیکی دانشگاه شروین زهم زنگ زد. _ جانم؟ _ سلااام عزیزم، خوبی؟ _ سلام آقا، مرسی. _ کجایی صنم جان؟ _ نزدیکی دانشگاه. _ باشه پس می بینمت گلم، بای. _ بای. ۵ دقیقه بعد رسیدم دانشگاه و سریع رفتم طرف کلاس. کنار آنید نشستم و به اکیپمون که شامل احسان، نگار، آنید، پارسا و شروین میشد سلام کردم. امتحان شروع شد و خداروشکر سوالا خیلی راحت بود. ساعت ۸ ونیم بلند شدم و برگم رو تحویل دادم. رفتم تو محوطه و منتظر نشستم. همون لحظه برام sms اومد. شروین بود. _ برو، منتظرم نمون. خندیدم و فکری زد به سرم. بهتره غافلگیرش کنم. براش sms دادم باشه. رفتم سوار ماشین و حرکت کردم طرف شرکتش. (آدرسش رو بهم داده بود). آخر کوچه تو ماشین منتظرش نشستم. نیم ساعتی اوکجا معطل شدم. میخواستم برم که هیوندا سفید رنگی جلو شرکت شروین ترمز کرد. کنجکاو شدم بدونم کیه ولی پیاده نمیشد. ۱۰ دقیقه بعد ماشین شروین پشت اون ماشین پارک کرد و عشقم پیاده شد. تو دانشگاه به تپش توجه نکردم ولی الآن خوب نگاهش کردم. تی شرت بنفش جذب با شلوار جین مشکی تنگ پوشیده بود. موهاشم زده بود بالا و ۱ کمش رو هم ریخته بود تو صورتش. از ماشین پیاده شدم برم سمتش که با



دیدن صحنه رو به روم قلبم از حرکت وایساد. از اون ماشین ۱ دختر با قد متوسط و تقریباً لاغر پیاده شد. موهایش رو هم چتری ریخته بود تو صورتش. مانتو صورتی تا بالا زانو و شلوار جین آبی و شال آبی رنگ پوشیده بود. از همین فاصله هم میشد تشخیص داد خوشکله. شروین با لبخند رفت طرف دختره. دستاش رو دور کمرش حلقه کرد و محکم تو بغلش فشارش داد. بعد هم ۱ بوسه طولانی رو گونه اش زد. قلبم کند میزد. سوار ماشین شدم و گاز دادم. صدای جیغ لاستیک ماشینم باعث شد شروین دختره رو ول کنه و به مستقیم(من) نگاه کنه. با دیدن من چشماش پر از تعجب شد. هرکاری کرد جلومو بگیره نتونست و به شدت از کنارشون رد شدم. از تو آینه به دختره نگاه کردم. چشمای عسلی خوشکلی داشت که توش پر از معصومیت بود. به اشکام اجازه باریدن دادم و از ته دلم زار زدم. خدایا من طاقت این درد رو ندارم. چراااا با من اینکار رو کرد؟ بارون به شدت میبارید. صدای موزیک که توی ماشین پخش میشد حالم رو خراب تر کرد.

پر حرفی میدونم، اینجوری ساکت نشو

بذار خوب نگات کنم، بی خدا حافظ نرو

دل به دریا میزدم، من جلوت زانو زدم

واسه موندنت تو این خونه قید دنیا رو زدم

واسه تنهانشدن آماده نیستم ولی تو خودتو آماده کردی

دلت میره ولی یادت می مونه، امروز میفهمی با دلم چه کردی

سرتو بالا بگیر، من که چیزی نمیگم

فقط میخوام نگات کنم، هی نگو راضی نمیشم

من که حرفامو زدم، رو به روت زانو زدم

تو نمیشنیدی ولی من از غمت زار میزدم

واسه تنهانشدن آماده نیستم ولی تو خودتو آماده کردی

دلت میره ولی یادت می مونه، امروز میفهمی با دلم چه کردی



(بی خدا حافظا، احمد رضا شهریاری).

به هر کلمه از آهنگ زار میزدم، به حق حق افتاده بودم. شروین مدام بهم زنگ میزد ولی حتی نمیتونستم تماسش رو رد کنم. اینقدر تو خیابونا چرخیدم و گریه کردم که هوا تاریک شد. اصلا دوست نداشتم برم خونه که باز چشمم به شروین بیفته. اِجا ماشین رو زدم کنار تا اِکم استراحت کنم. باز گوشیم زنگ خورد. فکر کردم باز شروینه ولی شماره ناشناس بود. صدام از شدت گریه گرفته بود چند تا سرفه کردم تا اینکه اِکم صاف شد و گوشیه جواب دادم. _بفرمایید. صدای اِدختر پیچید تو گوشیه. _سلام، صنم خانوم؟ _سلام، شما؟ _من همونم که امروز با شروین جلوی شرکت دیدیش عزیزم. باز دوباره بغض راه گلومو بست ولی به زور بغضمو قورت دادم. _امرتون؟ _شما داری اشتباه میکنی، میشه بیای خونه شروین جان تا با هم صحبت کنیم؟ شروین جان و مرگ. دختره خاک بر سر. دوست داشتم بگم نه ولی کنجکاو شدم بدونم قضیه چیه. _باشه میام. _ممنون گلم، پس فعلا. بدون خدا حافظی گوشیه قطع کردم و ماشین رو روشن کردم. پیش به سوی دوست دختر شروین. رسیدم خونه. ماشین رو پارک کردم و رفتم بالا. در خونه شروین رو زدم و خودش در رو باز کرد. _سلام عزیزدلم. خواست بغلم کنه که دستمو به نشونه نه گرفتم بالا و گفتم: کو دوست دخترت؟ _سلام. به سمت صدا برگشتم. دختره بود. اِلباس آستین ۳ ربع سفید و شلوار جین مشکی پوشیده بود. موهای فر درشتش رو هم آزاد ریخته بود دورش. به سمتم اومد، پرید بغلم و محکم گونه هام رو بوسید. و اِااا بسم الله این چشه؟؟؟ از خودم جداش کردم و گفتم: گفتید با من کار دارید. _واای شروین داداشی سلیقت عالیه. _چییییی؟ داداش؟ _آره عزیزم، من کیانا خواهر شروینم. تازه امروز از خارج برگشتیم. وای خدا این کیانا هست؟؟ کیانا خواهرشه؟؟ از خوشحالی دوست داشتم بپریم بغل شروین و شالاپ شالاپ ماچش کنم ولی خب زشت بود. کیانا رو بغل کردم و بوسیدم و با شرمندگی به شروین نگاه کردم. کیانا: خب عروس خانوم نمیدونی این شروین از صبح تا حالا چی کشیده. _ببخشید میدونم خیلی زود عصبی شدم. _عیب نداره عزیزم، تقصیر من بود. هرچی مامان و بابا اصرار کردن که بمونم و ظهر بیایم پیش شروین من قبول نکردم و گفتم میخوام غافلگیرش کنم. خب اینا رو بی خیال. چند سالت؟ _۲۳. _پس شروین ۲ سال و من ۱ سال ازت بزرگترم. _شما ازدواج کردی؟ _نامزد دارم. _ایشالا خوشبخت شید. رفتم خونه. اِدوش اِربعی گرفتم. اِلباس آستین بلند صورتی و شلوار جین سفید تنگم رو پوشیدم و شال سفیدم رو هم انداختم رو سرم.



۱ کم آرایش کردم و عطرم زدم. برگشتم خونشون. مامان و باباشم اومدن که جفتشون خیلی خوش اخلاق و مهربون بودن. باباش آقا بهنام و مامانش سوگل خانم. همون شب مامانش ازم خاستگاری کرد و گفت وقتی بابا اینا برگشتن رسماً خاستگاری میکنن. خیلی خوشحال بودم. آخر شب شب بخیر گفتم و رفتم طرف خونه خودم. جلو در خونه خواستم کلید بندازم در رو باز کنم که شروین صدام کرد. _صنم؟ برگشتم طرفش و با لبخند گفتم: جانم؟ ۱ لحظه انگار برق ۳ فاز بهم وصل کردن. شروین لبش رو گذاشت رو لبم و آروم میبوسیدم. نمیدونم چرا ولی نتونستم باهاش مخالفت کنم و خودمم همراهیش میکردم. طمان و مکان از دستمون در رفته بود. نمیدونم چقدر گذشت که هر دو مون به نفس نفس افتادیم. بالاخره از هم جدا شدیم. شب بخیر گفتیم و رفتیم خونه هامون.

☆*****☆

۶ سال بعد

۱ ماه بعد از اون ماجرا مامان و بابا و سهند برگشتن و عمه خداروشکر کاملاً درمان شده بود. ۲ هفته بعد از برگشتنشون سهند و مهرناز ازدواج کردن و الآن هم ۱ پسر شیطان ۴ ساله به اسم رادوین دارن و آنید و پارسا عقد محضری کردن و بعدم رفتن ماه عسل، اونا هم ۱ پسر ناز به اسم یاسین دارن که ۵ سالشه. احسان هم نگار رو نامزدی کرد و تارا و آروین هم ۲ سال پیش ازدواج کردن و هنوز بچه ندارن. و اما..... من و شروین هم ۵ ساله ازدواج کردیم و ثمره ازدواجمون ۱ دختر عروسک به اسم یسنا خانوم هست که ۲ سال و نیمش هست. یسنا من درست شبیه شروین شده. مخصوصاً رنگ چشمای عسلیش و البته شیطنتاش.

♡خدایا شکرتم بهم خوشبختی دادی. داشتن شروین ته خوشبختیه.♡

۹/۷/۹۵

پایان

نویسنده: سحر خلیلی